هو اللّٰہ الذی لا الٰہ الا ھو وحدہ لا شریک لہ

رسالہ

غایۃ المرام فی توحید رب الانام

تصنیف محمد محی الدین صاحب خاطر
ساکن ابراہیم پٹن مضاف
حیدر آباد دکن متوطن
قصبۂ احسن ملک میسور
باہتمام تمام وصحت
مالا کلام

در مطبع فردوس الشعرا بنگلور مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمده ونستعينه ونصلي على حبيبه محمد وعلى آله واتباعه واصحابه وسلم

رباعی

ای زتو آغاز و انجام همه — از تو جنبش وز تو آرام همه
چشم دارم از تو کام خویشتن — یک نگاه تو دهد کام همه

اما بعد میگوید اذنب المذنبین محمد محی الدین خاطر حیدرابادی الاحسنی غفر الله ذنوبه چونکه آغاز تسوید این رسالهٔ غایة المرام فی توحید رب الانام اتفاق افتاد در صدر کتاب بندی از تذکرهٔ خود بطریق ایجاز اساس نهاد تا باشد که در زمان مستقبل برای جویندگان بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند هرچند حالات بندهٔ ناکام سراپا تقصیر و گمنام آن رتبه نمیداشت که بر کرسی بیان نشاند اما فرمایش احباب و مساعی اصحاب بران آورد که اندک اوقاتی دران ضایع نمایم و بضمن آن در تسطیر چند اشعار منتخبهٔ خود خامه فرسایم بالله التوفیق اجداد اعلای بندهٔ خاکسار مدنی وطناً نایطی قوماً از شرفای قریش بوده اند از تواریخ معتبره مستنبط میشود که سلسلهٔ نسب این قوم با نضر بن کنانه جد دوازدهم جناب خیر البشر

[ب]رکات صلوات الله علیه وآله وسلم می پیوندد چون بسبب انقلاب روزگار
[که] غالبًا ابنای زمان را پیش می آید وارد هند شده در دیار اجنبی بذریعهٔ کمالات
ذاتی و وسیلهٔ فنون صفاتی خود تا مدتی بعزت و اعتبار زندگانی می کردند و بکشاکش
آب خور من دیار الی دیار از دهلی و دکن و ارکات آخر بملک میسور افتادند دران
ایام که سرینگ پتن دار السلطنت حکام اسلامیه بود در ظل دولت حیدرعلیخان بهادر
و حضرت ٹیپو سلطان شهید رحمة الله علیه جد امجد راقم بخدمات شایسته و مناصب بایسته
بکمال تقرب و منزلت بسر بردند مصرع در فقیری ذکر شاهی خوب نیست ٭ بعد وقوع
واقعهٔ شهادت پادشاه اسلام در ایام حکومت مهاراج راجهٔ میسور بهادر جد امجد موصوف
بخشی محکمهٔ عدالت بوده رهگرای عالم بقا شدند شرح و بسط آن خالی از تکلف و تفاخر
نمی باشد بعد ازان پدر عم این هیچمدان بعهده و منصب لایقه بسر بری اوقات نمودند
الغرض والد بزرگوارم حسن علی سعید قدس الله سره عارف موحد رقیق القلب در توحید
و تحبب الی تعالی شانه شغف بلیغ داشتند باوجود کثرت علایق و افکارات زمانه
خوشدل و آزادانه زندگانی می کردند در اوقات شبانروزی کم بوده باشد که خالی
از بیان ذکر و معارف و حقایق گذشتی در سنه ۱۲۰۰ هجری بجوار رحمت ایزدی جا یافتند
اکثر بامتحانم رسیده که چون وقت مشکل در عالم رویا می آیند آن مشکل حل میشود و بامی
مقصود دیگر در عالم مثال اشارت نمایند کم بوده بلکه خود نبوده که بموجب آن فوراً
بوقوع نرسیده بارها این تصرفات در حق خودم تجربه شده اللهم نور مضجعه خیال اشعار
محققانه اردو هم می داشتند عدم هستی نما گاهی هستی نما تخلص میگذاشتند فقط -
ولادت بندهٔ ناچیز در قصبهٔ احسن مضاف ملک میسور به پانزدهم رجب سال یکهزار

و دو صد و سی و نه از هجرت النبی صلی الله علیه وسلم بوقوع آمده همونجا نشو و نما یافت
از بدو شعور شوق اکتساب علم و کمال چون قمری طوق گردن خود میداشت عارضی
نیست بلکه مادرزاد است تا آنکه درین عالم پیری نیز زیب گلوی خود می یابم اللهم
زد فزد افسوس چه توان کرد که تقدیر من کوتاهی نمود حسب خواهش بقدر شوق خود
در موسم تحصیل فایز بمقصود نگردیدم لاکن بهر حال هر جا که خوانی دیدم ذله ربودم و در
هر دیار که خرمنی شنیدم خوشه دریوزه نمودم - در فارسی و عربی هر فن که ضرورتش ارباب
علم می باشد مشتی بجای خرواری اندوختم جز انکم دران ایام که هنوز تمیز سیاه و سپید
نداشتم مدح و توصیف فن طب و تصوف میکردم خدا داند که از کجا در باطنم القا کرده بودند
اکثر توقیر و تعظیم این دو علم در دلم میگذشت و شوق حصولش باقصی الغایت دامنگیر
حال میشد نتیجه اش همینکه آخر کشان کشان ازین دو فن نیز نصیبی ارزانی داشتند جانم
فدای فیض ازلی که از چنین دو گنجینه کارآمد چون من نااهل را محروم نگذاشتند
الحمد لله علی نعمائه والشکر علی آلائه

رباعی شکریه

یارب از لطف خویش جان دادی	راه توحید راستان دادی
شکر احسان چه آید از خاطر	هرچه من خواستم تو آن دادی

ایضاح از انجا که آبا عن جد اکثری از سعادت حقایق و معارف و اسرار
توحید الهی تعالی شانه حتی المقدور بهره مند بوده اند و در خاندان چه از نوع رجال و
چه از قسم اناث کم کسی باشد که ازین دولت بی نصیب بوده پس باقتضای
وراثت و شوق باطنی و جذبهٔ غیبی در عمر بست و چهار سالگی بقطع سه مرحله برکوه
فلک شکوه میر جبات قلندر قدس سره رفته در جنت نگر از قدوة العارفین عمدة السالکین

پیشوای ارباب حقایق رهنمای اصحاب دقایق جامع الاضداد مصدر معارف و ارشاد
مولانا مرشدنا جناب شاه قلندر حسینی قدس الله سره **بیت** خاک دهلیز قدوهٔ
احرار که سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار که شرف بیعت حاصل نمودم علی طریقهٔ علیهٔ قادریه
از تعلیم و ارشادات و افادهٔ عطیات بی غایات بهره ها ربودم و بحصول مفاتیح خزاین
اسرار سرباوج فلک سودم **بیت** صد جان فدای صحبت یک آن رهنما که باشم
رهین منت احسان رهنما که هرچند افاضهٔ هدایت و تربیت آن سرچشمهٔ عرفان القان
رفع عطشان کرامت فرمودا ماچه توان کرد که حرارت جگر سوز طلب هر بار علت تشنگی
تازه احداث مینماید بعد پیوستن حضرت مرشدی قدس سره بجوار رحمت حق باز همان
بادیه نوردی تلاش پیش آمد بهر جا و بهر مقام که عمدا و اتفاقاً گذر می افتاد جز طلب و
تلاش کاری نبود **قطعه** میرود هر تشنگی از کوزهٔ آب که تشنگی من ز دریا کم نشده که
رفت بیحاصل دریغا زندگی که خاطر من رشک جام جم نشده که این چند ابیات حسب حال خود فی الحال بنوک قلم در آمد

ابیات

جز تلاش و جستجوی کاملی
فاضلی را گر بجای یافتم

از سفر هیچم نبوده حاصلی
عاشقانه سوی او بشتافتم

با موحد چشم من گر چار شد
فیض صحبتهای او بسیار شد

عارفی گر رخ نمودی چون هلال
میشمردم صحبتش بدر الکمال

فرش راه کاملین سر کرده ام
خدمت مجذوب اکثر کرده ام

بود محض کیمیا فیض نظر
زان نحاس قلب من شد عین زر

صحبت دیوانگان مستگان
در دل من اخگری کرده نهان

شد غلط آمد خطا در یاد من — انگر من هست مادر زاد من

لیک از انفاس ارباب کمال — انگر من آمده در اشتعال

ورنه در دل این شرر دیرینه است — از ازل این داغ زیب سینه است

میزند این آتش دیرینه ام — گاه بگه شعله اندر سینه ام

من چه گبر آتش پرستی میکنم — بیخودانه ترک هستی میکنم

چون خم می اندرون آتش بجوش — ظاهرا چون آب ساکن بیخروش

زندگی آخر شد و پیری رسید — آتش دیرینه سر بالا کشید

سوخت رخت صبر و تسکین مرا — برد از من عقل و آئین مرا

شوق طوق گردن جانم شده — عشق دین و عشق ایمانم شده

در پی من عاقلان افتاده اند — از پی تکفیر من استاده اند

توبه من از کردهٔ خود چون کنم — دل ز جرم توبه طشت خون کنم

نقد دل بر باد دادم من ز عشق — در کشاکش اوفتادم من ز عشق

من کجا بودم رسیدم تا کجا — کو مقام این سخن اینجا کجا

اصل گر پرسی چه گویم حال من — چون رسید از غیب این اقبال من

از کمال لطف ارباب قبول — شد اگر یک فیض از صحبت حصول

تا شده آخر تشفی دل نشین — می شدم محزون ملال و اندوهگین

سو بسو چون مضطرب بشتافتم — چار از القای غیبی یافتم

چون تشفی مشد ز بهر امتحان — می زدم بر سنگ پیش کاملان

یافتم چون نا بر محک کامل عیار — آن عقیدت را نمودم اختیار

[illegible]

فیض ظاهر گر دگر چه کامیاب / فیض باطن نیز آمد بی حساب

پس ازین دو فیض گشتم بهره‌مند / گر ازین یک فیض شد زان چاره چند

فیض صحبت آتشم را تیز کرد / سینه را از سوز دل لبریز کرد

سر بخاک حق‌شناسان سوده‌ام / چون سگ اصحاب کهف آسوده‌ام

گرچه چون قطمیر بودم سگ پلید / صحبت مردم باین رتبه کشید

تا زیم ممنون درویشان زیم / دائما سر بر خط ایشان زیم

موت من بر ملت درویش باد / رفتن من اوّلا از خویش باد

بیا بشنو باز آمدم بر مطلب خود - حاصل مدعا از هر خرمن خوشه فراهم آوردم جانم فدای بعض خداشناسان شهر میسور و ویلور و ارکات و مدراس سیما بعض کاملین و محققین بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدراباد دکن باد که اکسیر صحبت باسعادت و کیمیای افاضهٔ تربیت سراسر برکت ایشان از حضیض نحاسیت باوج ذهبیت فایز گردانید **بیت** ز هر جو پر نمودم کوزهٔ خویش / توانگر گشتم از دریوزهٔ خویش در بدو خلقت آتشیکه در باطن پنهان داشته بودند اکثر اوقات عزم سر بالا کشیدن میداشت اما موانعات عالم تقید و اسباب تقدیر در حیز تعویق میگذاشت الحق هر امر وابستهٔ وقت خود است ازینجا بیان معیشت بطریق ایجاز اینکه حکام وقت نظر عمدگی خاندان و قدامت و کارگذاری بزرگان بندهٔ ناچیز را در عمر هفت سالگی بر قلعداری قلعهٔ احسن مامور ساختند بعد انقطاع چند مدت علی التسلسل در وطن چه در علاقهٔ فوجی چه در معاملات مالی حسب حوصلهٔ خود در خدمات عمدهٔ سرکاری بسر برده در سال هزار و دو صد و هشتاد و پنج هجری نبوی صلی الله علیه وسلم

اتفاقاً در بلدهٔ حیدرآباد دکن فایز شده در عرصهٔ قریب پابند روزگار سرکار دولت اسلامیه گردیدم بعده رفته رفته از عملداری ابراهیم پتن بدرجهٔ دوم تعلقداری رسیدم چنانچه اندکی ازان در خاتمهٔ کتاب موسوم به سفرنامه سمت ارقام پذیرفته هرچند نظر بر فرمایش بعضی عزیزان قبل ازین چند رساله موجز و مختصر مثل ضیاء القلوب برای نور البصر محمد ضیاء الله سعید مد عمره و زاد قدره و شرح العزیز در تشریح پنج بیت متعلقه اعنی **بیت اولی** چه خوش گفت بهلول فرخنده فال که من از خدا پیش بودم دو سال **بیت ثانی** گر نبودی ذات حق اندر وجود آب و گل را کی ملک کردی سجود **بیت ثالث** می خور و مصحف بسوز و آتش اندر کعبه زن ساکن بتخانه باش و مردم آزاری مکن **بیت رابع** بطوف کعبه شد هندو مسلمان گشت بی ایمان چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی **بیت خامس** من آن وقت کردم خدا را سجود که ذات و صفات خدا هم نبود حسب خواهش عزیز القدر حاجی محمد عبد العزیز نعتگر سلمه و رسالهٔ ازالة الکهالت بموجب فرمایش بعض احبا و رسالهٔ اختصار فی فواید الاسرار نیز بجوزهٔ تسطیر آمده مشتهر گردید و سبب تالیف این چند مسایل و اجتماع اوراق منتشر قرة العین محمد صفدر حسین سعید طال عمره و زاد عرفانه بوده چنانچه درباره تالیف برای برخوردار معه الیه در ضیاء القلوب ارقام هم رفته بود چون شوق درین فن دیدم بنوک قلم در آوردم بالله التوفیق آغاز غزلیات که برعایت تلازم شعری التفاق مباحث افتاد برای ملاحظه ناظرین تشریح گردید

	شعر لفظیہ مسدس	

سر چو خامه نهم بخاک نیاز / مدحت مصطفی کنم آغاز

فی غلط شد ز من ترنم و ساز / فی المثل در تمام عمر دراز

مدح آن شاه گر رقم گردد / متصور ز عجز نم گردد

پیش او چرخ پشت خود خم کرد / عرش پابوس آن مکرم کرد

سرمهٔ چشم خاکش آدم کرد / مدح او خالق دو عالم کرد

هر که ممدوح ذو الجلال بود / دعوی مدح او محال بود

فخر معراج چون نصیبش بود / جبرئیل امین نقیبش بود

رفتن از خویشتن عجیبش بود / رفت از خود خدا قریبش بود

وحدت آسوده کرد جانش را / لامکان صحن شد مکانش را

با خدا راز در میان آمد / از میان رفت در بیان آمد

من چه گویم بیان چسان آمد / هم خدا گوش هم زبان آمد

دم ازین گفتگوی چون زده ام / کنم اقرار من جنون زده ام

کرد چون خواهش ظهور خدا / آفریدش ز عین نور خدا

سینه اش کرد کوه طور خدا / کرد آلودگیش دور خدا

مظهر ذات حق محمد شد.

آئینهٔ بهر عکس سرمد شد

چون رسول کریم صل علی — یافت حکم خدای جل علا
کرد دعوت چنان ز کلمهٔ لا — شرک را جا نماند از الّا

نفی واثبات چون بیان فرمود
سر توحید را عیان فرمود

جسم او چون ز روح پاک آمد — طینتش گو کجا ز خاک آمد
در چمن جیب غنچه چاک آمد — هر ورق نغل را شراک آمد

جزو کل جمله خادمان تواند
همه در دامن امان تو اند

اشرف الانبیا رسول الله — قبلهٔ دوسرا رسول الله
نور ذات خدا رسول الله — مرحبا مرحبا رسول الله

ای خوشا آمدی فدای تو جان
هست در جسم من برای تو جان

هر کجا بسکه حق تعالی گفت — نام یا وصف تو بهر جا گفت
آنچه یاسین گفت طاها گفت — همه اوصاف تو سراپا گفت

هر که مداح او خدا باشد
خاطرا طاقتش کرا باشد

غزل

دلا چو یوسف مصری عزیز جان شدهٔ — اسیر چاه زنخدان مهوشان شدهٔ

خوشا به پیرهن خون چکان بحشر آئی | شهید غمزهٔ خون ریز گلرخان شدهٔ
جهان ز وصف جمال تو قصه‌ها گویند | بحیرتم که ز چشمان من نهان شدهٔ
هزار قافلهٔ اشک سرخ پوش روند | توئی ای لخت جگر شاه کاروان شدهٔ
چرا تو عاشق حسن سخن نمی باشی | تو خاطر السخن شهرهٔ جهان شدهٔ

وله

بسمل عشقم فدای خنجرش صد جان من | می سزد الله اکبر مطلع دیوان من
می نگارم وصف حسن دلکش جانان من | سورهٔ والشمس باید مطلع دیوان من
هرچه آید جز رخت در خانهٔ چشمان من | دست رو گردد پی او جنبش مژگان من
تا شدم مداح شاه عرش اعظم بارگاه | نه فلک نه پایه شد از رتبهٔ ایوان من
فکر می سنجد مگر حسن خداداد ترا | کمترین پاسنگ شد خورشید در میزان من
می درخشد عارض پیچ نور در گیسوی او | جلوه گاه نور اسلام است هندستان من
لاغر عشقم که در تن استخوان هم شد گداز | شرم آید گر سگ کویت شود مهمان من
در دما را از فلاطون می نشاید چاره جست | غافل از سر محبت چون کند درمان من
چشم در محراب ابروی تو شد محو نماز | اقتدا را در قیام آمد صف مژگان من
من کجا شایان آن بودم فاتا دادهٔ | نعمت این عشق یارب باد نوشجان من
پهلوانی کو که با من از سخن بازی کند | آب گردد زهرهٔ رستم درین میدان من
پایهٔ مضمون بلند و دست هر کس کوته است | نیست آسان تیر رطب چیدن ز نخلستان من
کلفت دشواری تحریر از من رخت بست | خامهٔ معجز نگارم هست در فرمان من
باز پس برد است نقد دل بیجا مشتری | هیچ جنس خود فروشی نیست در دکان من

تاج آزادی بسر دارم چو خاطر خویش زنم | نیست کم از قصر شاهی کلبهٔ احزان من

ولہ

دلبری شیوهٔ نگار من است | دلدهی عادت دیار من است
حسن بی پرده دل بدان مایل | چشم بیرون ز اختیار من است
هوس سیر باغ و صحرا نیست | دل پر داغ لاله زار من است
حشر بهر جزای هر کار است | ظلم کار تو صبر کار من است
خون دل خورده ام که سیر شدم | باده نوشان چه انتظار من است
بهر سرسبزی نهال غمش | آب چشمان اشکبار من است
گنج زر یادگار شاهان است | سخن نغز یادگار من است
زیر حکم من است ملک سخن | فکر من تیغ آبدار من است
چه شکایت کنم ز دشمن خود | شکوهٔ من ز دوستدار من است
کیمیاگر منم چه ساکن شد | دل که سیماب بیقرار من است
خاطرا نیست فکر تنهائی | همنفس آه و درد یار من است

ولہ

زلف و عذار خویش چه بینی در آئینه | سلطان زنگ ساخت چو اسکندر آئینه
مشاطه بشکن آئینهٔ آهنین خویش | باشد سزای حسن نگارم خور آئینه
سوگند حسن یوسف مصری غلام تست | گر نیست باور این سخنم بنگر آئینه
از دل صفا رود ز خیال خط صنم | تیره کند غبار چو افتد بر آئینه
گر جلوهٔ جمال ازل آرزو بود | خاطر بدست آر دل انور آئینه

وله

نکرد هیچ اثر سنگدل سمن تن را — گداز نالهٔ من سوخت جان دشمن را

غبار راه شدم تا بدامن آویزم — گذر چو کرد بمن برگرفت دامن را

بریز اشک که بینا ازوست دیدهٔ دل — چراغ گل نشود چون دهند روغن را

هر آنکه جز رخ دوست دیده بگشاید — دهند ظلمت کوری چو چشم سوزن را

بسینه عشق تو خاطر چو دید زار گریست — زنند آب چو آتش فتاد خرمن را

وله

همنفس شایسته تر از نالهٔ جانکاه نیست — دستگیر ناتوان جز عصای آه نیست

شد برای مصلحت انجام مراتب بیش و کم — ورنه بعد مرگ فرقی در گدا و شاه نیست

شد فغان بانگ جرس این کاروان اشک را — قافله سالار جز لخت جگر همراه نیست

تا کجا این تبهٔ خاکست انسان با خدا — راز ها دارد که جبرئیل امین آگاه نیست

دل که بی درد است از وی چشم بهبودی مدار — مملکت ویران شود آنجا که شاهنشاه نیست

شد چو لا موجود الا الله دلیل وحدتش — در حقیقت هرچه موجود است جز الله نیست

جام این میخانه ای زاهد بحق واصل کند — گر فلاح خویش می بینی بیا اکراه نیست

بی غبار راه طلب روشن دلان را طی نشد — شمع را غیر از گدازش هیچ زاد راه نیست

با وجود آنکه پر شد از سخن سنجان وطن — مجلس شعر از چه رو دربار در ره ما نیست

عالمی از شاخ معنی خوشه چین لیکن مرا — نیست میلش ورنه دست فکر من کوتاه نیست

لاف نازیبا بود خاطر ز ارباب هنر — بگذر از بیهوده گوئی ها که خاطر خواه نیست

وله

سربلند آه من از عشق ستمگر گر شود / مشعل چرخ برین هم کشته زین صرصر شود

چون به بیند قشقهٔ الماس بالای جبین / منفعل گردد قمر هم چشم اختر تر شود

بی نصیبان را سراغ چشمهٔ مقصود نیست / ور بصد ظلمات مانند سکندر در شود

ناکسان از تربیت هرگز نگردانند اصل / از فرس شیر ار بنوشد زادهٔ خر خر شود

ای میان بسته بطاعت می نترسی از ریا / این همه خیر عمل ترسم بمحشر شر شود

لذت قتل تو دانم کشتهٔ ناز توام / زیر شمشیرت نهم گر صد میسر سر شود

خاطر انخل امیدت گر ندارد بر مترس / از بهار فضل و احسان پیمبر بر شود

وله

دیدن شمع رخت گرچه هوس میباشد / جان گدازی من از هجر تو بس میباشد

روی بنما که پس مرگ چه آئی قاتل / در تن کشتهٔ تو نیم نفس می باشد

لب که شیرین نیست بر و خال دلیلی باشد / اکثر آنست که بر شهد مگس می باشد

داد پرواز دمی وقت بهاران صیاد / اینچه لطفیست که بر مرغ قفس می باشد

این حریفان که سر راه قدح می نوشند / چه غم واعظ و پروای عسس می باشد

ذکر نفی است که جاروب کشد هر نفسی / صحن دل پاک ز خاشاک و ز خس میباشد

اشک بر اشک رسد قافله سالار دلست / نالهٔ **خاطر** غمدیده جرس می باشد

غزل ذو قافیتین

شوق کوی میمنت یا نور جانان کرده ام / زان سبب اعراض از فردوس رضوان کرده ام

بو العجب امریست گل رویان بقتل من حریص / من تمنای کنار و بوس ایشان کرده ام

در دهان بستیم نه باز احسن تقریر بس / یوسف خود را کنون محبوس زندان کرده ام

کشته چشمان مست شوخ و شکوه از قضا
تا کجا من حفظ این ناموس مستان کرده ام

خاطر آسان گوهر وحدت نشد بدست من
سالها غواصی قاموس عرفان کرده ام

غزل که بمکرمی حاجی سید علی حسین صاحب رضوی شاداب نوشته شده بود

خامه را در کف اعجاز تو ناز دگر است
سخن تازه ادای تو بناز دگر است

قد هر کس بلباسی شده مخصوص ولیک
آستین تو مطرز بطراز دگر است

در کلام دگری نیست متانت که تراست
اندرین پرده مگر عود و نوازه دگر است

حاسد از گرمی آوازهٔ شعر و سخنت
شمع گردیده که در سوز و گداز دگر است

هست بر گردن بالغ نظران منت تو
هر که فهمید سخن با تو نیاز دگر است

لفظ را فخر بمعنی است که فکر تو گزید
راز سربسته دوران معنی براز دگر است

هر که تقلید بطرز سخنت کرد هوس
این طمع دیگر و حرص فن آز دگر است

از تو شادابی گلزار سخن جلوه گرفت
چون کنم شرح که طومار دراز دگر است

ساحت قافیه تنگ است ولیکن خاطر
اشهب خامهٔ ما را تک و تاز دگر است

وله

میخرم از نقد جان جنبش کنار دوش را
زین تجارت بهره می بخشم دل مایوس را

داغهای سینه ام گل کرد صد رنگ بهار
عندلیب خویش کردم روضهٔ فردوس را

حسن صورت را بهای نیست معنی کن طلب
یکدرم قیمت نباشد صد پر طاوس را

خون دل خوردم کشیدم رنج پامالی بهر
ساعتی چون یافتم مثل حنا پابوس را

همت من چون حباب ملک استغنا گرفت
کرد کجکول گدای تاج کیکاوس را

عمر بگذشت و ندیدم یکنظر روی ترا
جنبش مژگان من مالد کف افسوس را

حضرت عشق از بنای خانهٔ دل زان تست — رفته ام خاشاک جمله ننگ و هم ناموس را

اضطراب جان بوقت نزع تن بیوجه نیست — الفت زندان گریبان گیر شد محبوس را

گل نخواهد شد چراغ ما که در حفظ خداست — باز گیرند از فنای جسم گر فانوس را

علم رسمی بی نصیب از نشئه آخر می کند — دو گواه آرم فلاطون را و جالینوس را

حل نشد معنی سر عشق تا خاطر نسوخت — کشف و برهان و غیاث و مخزن و قاموس را

ولہ

نیست ما را زان دو چشم جنگ جو منظور جنگ — هست نازیبنده با بیمار و با مخمور جنگ

بعد ازین یا رب مرا امید بهروزی نماند — می کند مرهم ز جور چرخ با ناسور جنگ

تا میان عارض و گیسوی تو آمد خلاف — شد میان روم و میان شامیان مشهور جنگ

صلح تو اینجا شکست دین و ایمان کند — بر تو شد بالنفس کافر فرض تا مقدور جنگ

بر انا الحق غالب آمد دار با فتح و ظفر — با شریعت چون توانی کرد ای منصور جنگ

قتل ما دیگران کند شمشیر ابروی تو — چشم تو با تیر مژگان میکند از دور جنگ

از سر کوی تو گر آیم سوی خلد برین — زین قصور من کند نفرین بهشت و حور جنگ

حسن خوبان بر نگاه عالم شوریدگی است — کاکلش با مشک دارد روی با کافور جنگ

شاعران تازه گو را شد زمین جنگ تنگ — آری آری کی شود خاطر ز هر مزدور جنگ

ولہ

گر سگ کوی دوست شود میهمان ما — دولت نصیب ماست ازین استخوان ما

از چشم تو چه شکوه نماید زبان ما — مهر سکوت سرمه زند بر دهان ما

آنگونه بوده هجر تو تاب و توان ما — کاید عدو بگریه ازین داستان ما

آورده ایم جان برای تو پیشکش
هر چند نیست قابل نذر تو جان ما

گویا بلال بر سر بزم نشسته است
این خال نیست بر رخ دلستان ما

دستی رسد ز غیب و فشارد گلوی ما
گر جز تو مدح غیر سراید زبان ما

امروز طایریم اسیر چار دام
دیروز بود عرش برین آشیان ما

بهر خدا حقیقت ما را نشان مپرس
هم آشیان شدست بعنقا نشان ما

خاطر شگفت نیست که چرخ آفرین کند
پیری نکشت مانع فکر جوان ما

وله

آندم که چو آئینه بزانوی تو باشم
حیرت زده آئینه روی تو باشم

ای قبله دلها ز همه سوی گذشتم
چون قبله نما مایل ابروی تو باشم

از پهلوی من رفتی و آهم علم افراشت
پیکان غمت گفت به پهلوی تو باشم

میدان فنا ما من آسوده گیم باد
چوگان اجل شاد بزنی گوی تو باشم

کافر شوم ار فکر رهائی کنم از وی
پابند سر حلقه گیسوی تو باشم

صد آبله وا کرد لب تهنیت از پای
زان روز که سرگرم سرکوی تو باشم

بگذر سوی خاطر به بیابان چو کنی گشت نخچیر
گر عزم شکارست من آهوی تو باشم

وله

کشته تو از سر نو بهره یاب جان شود
آب شمشیر تو آب چشمه حیوان شود

دل برآمد از ذقن در گوشه کاکل فتاد
این عزیزی را ببین از چاه در زندان شود

شکر لله مثل من نازک مزاجی شد پدید
از گران باری بوی گل صبا افتان شود

دست تو بوسم جنون پیراهنم اگر چو گل
از گریبان چاک تا تا گوشه دامان شود

کاهش عشق تو لاغر کرد قحط استخوانست
شرم آید گر سگ کوی تو را مهمان شود

قافله گم کرده را بانگ جرس آرد بجای
غم بغمها می فزاید چون دلم نالان شود

کرد بی سامانی گردون مراد من تباه
غم مخور خاطر ز فضل حق همه سامان شود

ولہ

سالها خوردم برای فکر معنی خون خویش
سرخرو گردیدم از رنگینی مضمون خویش

عالمی بینم پر از جوهر شناسان سخن
در صدف تا چند دارم گوهر مکنون خویش

شادمانی های عالم رنج و آزار دل است
از غم تو شاد می دارم دل محزون خویش

روی چون لیلی میارا و مبین در آئینه
صورت صد فتنه گردد گر شوی مجنون خویش

ره ندادم عقل را در خلوت اسرار عشق
زان مرا دیوانگان دانند افلاطون خویش

نقد مضمون وام گیرم گر ز شعرای سلف
گو کجا اندازم این گنجینهٔ قارون خویش

دل به بیچون آشنا کن بگذر از چون و چرا
هر چه بینی نیست غیر از جلوهٔ بیچون خویش

از وطن دل برگرفتم چشم دارم کوی دوست
خاک شد شب سرمهٔ من شمع بی مدفون خویش

اندرون خویش را خاطر ز آلایش بشوی
گو چه حاصل گردد از پیرایش بیرون خویش

ولہ

شد فزون از خاکساری ضد استغنای ما
برنخیزد از پی تعظیم نقش پای ما

دیده بهر دیدن یار است گر او را ندید
خاک باد انباشته در دیدهٔ بینای ما

گفتم این فتنه که برپا کرده طرح چشم بخت
از اشارت گفت این چشم قیامت زای ما

کرده بیماری ما با چشم تو خویشی ثبوت
سلسله پیوست با گیسوی تو سودای ما

نامه ها در قفس جوش بهاران چمن
موسم رحم است ای صیاد بی پروای ما

عشقبازی کس نمیداند بابردی تو	ابتدا کردیم و آخر تیشه شد بر پای ما
فلسفی گستر و دام عقل تف بر دام او	از حد غفلت گذشت آن سو منزل عنقای ما
از پی هر نوع گرچه [illegible]ت خیاط ازل	راست آمد این قبای عشق بر بالای ما
از عمامه خاک میخانه برو بد محتسب	گر بکام او رسد یکجرعه از مینای ما
چشم را نپندار هستی گرد چون خفاش کور	ورنه نور اوست ظاهر زیر بالای ما
عاقلان از عشق پرهیزند و منع آن کنند	این همه بیهوده گیهاست مطلق رای ما
کار دل ما را سفر ما جذبه باطن فرست	اخذ پا[illegible] تو بود بر عالم دلهای ما
در زمین شعر پای فکر ما لغزش نخورد	دستگیر ماست ذهن استقامت زای ما
هر دو باقی را سخن چون خامه سجده میکند	آفریدندش مگر هر دو سخن آرای ما
در صف نعلین شعرای کهن جا یافتیم	خاک بیسوریت خاطر مولد و منشای ما

آغاز رباعیات و قطعات در بیان حمد و توحید و مناجات و شکرگزاری سبحانه تعالی

یک خالق و خلق بیشمار است	یک صورت و آئینه هزار است
گر آئینه بشکند چه بیم است	ذی صورت ما بیکرار است

ولہ

یا رب از لطف خویش جان دادی	راه توحید راستان دادی
شکر احسان چه آید از خاطر	هر چه من خواستم تو آن دادی

ولہ

ای مرا ظل ذات فرمودی	مظهر هر صفات فرمودی
شکر دارم و شرم هم دارم	اکمل کائنات فرمودی

وله

یارب مرا بجذبه بکش سوی خویشتن … چشمی عطا کن و بنما روی خویشتن

از نعمت بهشت فزون تر هزار بار … گر گوئی خاطر است سگ کوی خویشتن

وله

یارب ز دست نفس مرا رستگار کن … دل را ز اشتیاق خودت بیقرار کن

افسوس عمر من همه بیکار شد تلف … عمری که مانده است همه صرف کار کن

وله

یارب بجمله خلق بده از عطای خویش … خواهند حاجتیکه ز تو از برای خویش

ما را جز این دو چیز مده بهر مصطفی … اینجا رضای خویشتن آنجا لقای خویش

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

مصطفی را نکو صفات بود … موج اول ز بحر ذات بود

خاطرا او شده است مظهر ذات … مظهرش جمله کائنات بود

وله

در احمد میم تعین در شده … احمد مبعوث پیغمبر شده

حلقهٔ میم است خاطر گنج راز … درک آن از فهم ما برتر شده

وله

صد تحیات بر روانش باد … رضوان خدا بجانش باد

خاطرا بر تمام اهل بیت … آل و اصحاب و پیروانش باد

وله

[Margin note:] ۱ اول ما خلق الله نوری … و بیلیت کافی ۱۲ … ۲ احمد میم که در احمد واقع شده اشارت

[Margin note:] [illegible]

خاص صدیق اکبر اصحاب　　ثانیش نور دیدهٔ خطاب
ثالث شان جناب ذی النورین　　رابعش بوالحسن بلند القاب

ولہ

اسد الله اوست غالب اوست　　مدعای جمیع طالب اوست
عز و شانش ز لحمک لحمی است　　مصطفی را وصی و صاحب اوست

ولہ

جانم فدای دامن تطهیر فاطمه　　آل رسول شبر و شبیر فاطمه
خاطر هزار لعنت و نفرین برانکه او　　شد باعث تألم و تشویر فاطمه

ولہ

یارب برای پنجتن پاک و جاه شان　　قتل حسین و رنج دل بیگناه شان
کن حشر من بزیر لوای محمدی　　پای مرا ثبات عطا کن براه شان

ولہ

مرید غوث اعظم دستگیرم　　جوان دارم عقیدت گرچه پیرم
چو خاطر را مرید خویش خواند　　زهی صاحب نصیبم بی نظیرم

رباعی

از قلندر شاه حسینی پیر من　　یافت رنگ و بوی گل توقیر من
نور تلقینش بگوشم چون رسید　　شد سراپا موجب تنویر من

در سبب تالیف و نشان مولد مولف و عذر تقصیر وغیره

خواستم یادگار من باشد　　سبب رستگار من باشد

خاطرا خوشتر است در توحید … سخنم یادگار من باشد

وله

وحشت دل گرفت دامن من … آتش عشق سوخت خرمن من

چکنم گر نه در تو آویزم … ای سخن نیست جز تو دامن من

وله

چار عنصر بنای تن آمد … تن پی فیض ذوالمنن آمد

بهر تسکین خاطر مضطر … چار مصرع مراد من آمد

وله

اعتبار او حدت است چهار … یافت زو جمله کائنات قرار

همچنان وحدت دل خاطر … از رباعی عیان کند اسرار

وله

آسمانی کتاب چار آمد … گنج اسرار بی شمار آمد

هرچه دریوزه کرد از آن خاطر … در رباعی همه بکار آمد

وله

طبع بی اختیار جوشیده … خاطر مضطرب خروشیده

در لباس رباعی و قطعات … همه سر شگرف پوشیده

وله

همه قطعات دلنشین قطعیست … چار سوی منازل معنیست

دست بی ساخته صفا میتم … خاطرا اندرین تکلف نیست

ولہ

آنچه مشهور چار منزل شد — اندرین چار مصرع حاصل شد
فکر در قطعه هر که قطعاً کرد — خاطر آمد و صاحب دل شد

ولہ

ناگاه چو تنگ شد بمن حال — ناچار شدم بجانب قال
آغاز رباعیات کردم — آغاز رباعی آمدش سال
۱۲۹۲

ولہ

کرده ام التزام در قطعات — که بجز چار مصرع نیست رقم
زانکه مثل رباعی آمد راست — همه در قطعه متفق باهم

ولہ

همه در بحر مختلف گفتم — هر گهر را اجازه نو سفتم
همه یکوزن نیست خورده مگیر — در همه سیر تازه بنهفتم

ولہ

چون در اوقات مختلف دلخواه — گفته شد هرچه اتفاق افتاد
بعد از آنش فراهم آورده — حسن ترتیب لطف فکرم داد

ولہ [illegible]

طرز تازه است آنچه من گفتم — گرچه به نغمه کهن گفتم
غرض من نبود آرایش — همه بی ساخته سخن گفتم

ولہ

تا بکی لاف خاطراتن زن		نیست انصاف خاطراتن زن
دیده ام گوهر کلام ترا		هست ناصاف خاطراتن زن
	ولہ	
وطن من بملک میسور است		مولدم احسن است مشهور است
مدتی در دکن سکونت شد		چه کند خاطرم که مجبور است
	ولہ	
روم آنجا که برد خواهش دوست		نیک آنچه کند همه نیکو است
من ز خود خواهشی نمیدارم		خواهش خاطر آنکه خواهش اوست
	ولہ	
وطن خود که گفته آمده ام		در جنوب است ای خجسته شیم
لیک عرض بلده شمالی دان		سیزده درجه بلکه چیزی کم
	ولہ	
گرچه شد ملک هند مولد من		مدنی زاده اند اجدادم
خاطر از دور چرخ حیرانم		از کجا بین کجا در افتادم
	ولہ	
وطن اصلی ار ز من پرسی		هست آن سوی عرش و هم کرسی
راست گویم نه هندی و مدنی		نه حجازی نه ترکی و فرسی
	ولہ	
علم ذاتی قدیم خانهٔ ماست		نحن معلومک ترانهٔ ماست

خاطر اگرچه دور افتادیم — عالم قدس آشیانهٔ ماست

وله

از قِدَم خیمه را برون زده‌ایم — عین بیچون و دم زچون زده‌ایم
رتبهٔ داخلی بحال خود است — گو بخارج علم کنون زده‌ایم

وله

شرم باد اکه با چنین پاکی — این نجاست ز فرط بیباکی
پاک دل آمدیم و پاک رویم — دل کشیده ز منزل خاکی

وله

از قِدَم گو بخارج افتادیم — پای در کائنات بنهادیم
منزل اول است از آن ملکوت — رخت در ملک بُعد بگشادیم

وله

هست شرح تنزلات دگر — شش تنزل نوشته اند شمر
وحدت و واحدیت و ارواح — پس مثال است و جسم و نوع بشر

وله

ذات مطلق بعالم اطلاق — چون منزه است از تعین و قید
کُنه ذات است عقل را راه نیست — ذات بی قیدی می نگردد صید

وله

لاتعین که ذات مطلق بود — دیدهٔ علم را بجوش کشود
دید در خود شیون فراق را — مجملش بود وحدتش فرمود

۴۷ اعیان ثابته [illegible] در زمان [illegible] اعیان ثابته [illegible] بحال خود است [illegible]

۵۲ یعنی مطلق تا آنکه مقید بیک قوم قید عقلی باشد یا قید عینی نشود مدرک نتواند شد ۱۲ منه

ولہ

چون به تفصیل یافت مجمل را	واحدیت بدان مفصل را
نام اعیان ثابته اینجاست	گرچه گفتم شیون اول را

ولہ

جزو و کل جمله اندرین رتبه	همه در علم یکبیک پیداست
در خفا هیچ شئ نماند اینجا	ماهیات جهان همه اینجاست

ولہ

قابلیات جمله ماهیات	شد درینجا ز خیر و شر مفهوم
ایستادن درین مقام خطاست	هست این نکته پای لغز فهوم

ولہ

نیست جز عین ذات تا اینجا	نام غیر و دوی کجا اینجا
هست یا ذات و علم یا معلوم	خاطرا نیست جز خدا اینجا

بیان عالم ارواح که تنزل ثالث است

بعد ازان آفریده شد ارواح	پاک از چون و چند از اشباح
سر این روح را مپرس ولیک	غیریت شد باصطلاح مباح

تتمه بیان ارواح

قبل ازین غیریت نبود اینجا	پس در غیریت گشود اینجا
جلوه گر شد برون ز بیرنگی	یافت رنگ دگر وجود اینجا

بیان تنزل رابع که عالم مثال است

بعد ازین عالم مثال آمد — من چه گویم که بی مثال آمد
گرچه گویند صد هزار مثال — لیک تشریح آن محال آمد

تتمهٔ عالم مثال

ذات شد چار مرتبه نازل — باشد آن عالم مثال ای دل
شد توسط میان روح و جسم — روح را جسم جسم را حاصل

بیان تنزل خامس که عالم اجسام است

پنجمین شد تنزل اجسام — عنصرش انتظام می دارد
مادّی عالم است عالم جسم — خرق و هم التیام می دارد

بیان تنزل سادس که مرتبهٔ انسان است

ششمین آمده تنزل ذات — جامع هر کمال ذات و صفات
شد مسمی بحضرت انسان — یافت از حق بلند تر درجات

تتمه از فضیلت مرتبهٔ انسان

ذی رتبه بلاشک است انسان — در خلق خدا یکیست انسان
حق گفت نَفَخْتُ فِیهِ رُوحِی — مسجود ملایک است انسان

تتمه از فضیلت مرتبهٔ انسان

انسان که طلسم غیب آمد — در اصل بری ز عیب آمد
اما چه کند که جسم ناپاک — جان را سبب فریب آمد

تتمه از فضیلت انسان

عالم همه شد طفیل انسان — زد دست همه بذیل انسان

دارد شرف و کرامت و فضل | از خیل فرشته خیل انسان

تتمه از فضیلت انسان

انسان چو شناخت پایهٔ خویش | آورد بدست مایهٔ خویش
زین بیش شرف چه بوده باشد | فرمود خداش سایهٔ خویش

تتمه از فضیلت و مرتبهٔ انسان

انسان ببشرت خود لطیف است | هر چند ز روی تن کثیف است
بسیار قوی بود ز اطلاق | در عالم قید بس ضعیف است

اینجا تمهید و مقدمهٔ ضروری بطریق خاص اتمام یافت

اینجا بکمال سعی خاطر | تمهید و مقدمه شد آخر
آغاز نگارش است زین جا | خالی ز تکلفات شاعر

آغاز میکند از اینجا قطعات و رباعیات

بیا بشنو کلام تازهٔ من | روان افزا بلند آوازهٔ من
عجب دارم ازین خاطر پریشان | چنین جمعیت شیرازهٔ من

وله

عمر چندانکه بیشتر گردد | آدمی زاده بی خبر گردد
غفلت آغاز و عمر آخر شد | مرگ ناگاه جلوه گر گردد

وله

تا چند بغفلت آرمیدن | تا کی غم عمر ناکشیدن
مرگ تو به پیش ایستاده | چشمی بگشا برای دیدن

ولہ

عمر روان چو آب روان در گذر بود — افسوس بر کسیکه ز خود بی خبر بود
غافل مباش سختی راهست پیش تو — گر زاد راحله بود آسان سفر بود

ولہ

پست شو سر بلند خواهی شد — خود مباش ارجمند خواهی شد
بند من دولت ابد بخشد — خاطر ار کاربند خواهی شد

ولہ

با خدا باش هر کجا باشی — غافل از وی مباش تا باشی
خاطر اینست حقیقت توست — نفی خود گر کنی خدا باشی

ولہ

هر که خود را شناخت حق را یافت — هستی خویش باخت حق را یافت
آنکه در ساحت خدا جوئی — اسپ توحید تاخت حق را یافت

ولہ

میکنی دعوی خدا دانی — به که اول تو خویش را دانی
خاطر اتا ز خویش بی خبری — خالق خویش را کجا دانی

ولہ

خود شناسی کلید عرفان است — هر که خود را شناخت انسان است
هر که از خویش بیخبر باشد — خاطر اکمترین حیوان است

ولہ

جان من هرگز ندانی خویش را — آدمی زاده چه خوانی خویش را
از برای حق شناسی خاطرا — خودشناسی فرض شد درویش را

وله

مسافرخانهٔ دنیا دو روز است — بچشم اهل غفلت دلفروز است
بیا خاطر برین دنیا منه دل — اجل مهلت نه بخشد خانه سوز است

وله

مهمان سراست عالم و خاطر مسافرش — باید که از اقامت آن دست شستن است
امروز در تلاش عمارت چه غم خورد — فردا ازین سرای برون رخت بستن است

وله

مهمان سرا برای مسافر بنا کنند — یکروز هر کسیکه باندر رها کنند
بیرون کشند روز دگر بر قفا زنند — خاطر بزاری تو نگاهی کجا کنند

وله

چون تو مهمان شوی فرود آئی — دل به مهمانسرای غیر مبند
تو برو دیگری همین آید — بر پس آینده باب خیر مبند

وله

مهمان سرای هر که درست درو گم است — آینده می روند گذرگاه عالم است
پیشینیان چو عزم اقامت درو کنند — خاطر مرا ز بهر پس آیندگان غم است

وله

در مسافرخانه چون آید فرود — هر که دل بندد درو دیوانه است

آمدن امروز فردا رفتن است		خاطرا دنیا مسافرخانه است
	وله	
من بصد جهد ذی کمال شدم		در حقایق ز اهل قال شدم
لیک سودی ندیدم آخر کار		بی نصیب از حصول حال شدم
	وله	
حال باید ز قال سودی نیست		گر بود صد کمال سودی نیست
قیل و قال تو درد سر افزود		غیر رنج و ملال سودی نیست
	وله	
قال هر چند خوب و نغز بود		در ره دوست پای لغز بود
قال بی حال خاطرا لغو است		پوست قال است حال مغز بود
	وله	
لطف گر خالق صمد نکند		جذبهٔ غیب گر مدد نکند
خاطرا هیچکس ز کوشش خود		قطع این راه تا ابد نکند
	وله	
گر بقا بعد فنا حاصل شود		ذرهٔ مهر و ناقصی کامل شود
گر نشد از جذبهٔ غیبی مدد		خاطرا من کی بحق واصل شود
	وله	
جذبهٔ غیب چون ظهور کند		دل تجلی کوه طور کند
خاطرا فارغ از همه بنشین		نور خود ظلمت تو دور کند

ولہ

همه گفتار ما نهم یکسوی | همه طور و مار ما نهم یکسوی
چشم بر راه لطف او باشم | غیر آن کار ما نهم یکسوای

ولہ

نفس را از ره تمرد کش | جام میخانهٔ تفرد کش
راه دشوار تا شود آسان | پای در دامن تجرد کش

ولہ

ندیدم حاصلی از حسن گفتار | همان بهتر که آویزم بکردار
مزن دم خاطرا را اکسیر دانی | مس خود کن زر خالص نگهدار

ولہ

شد مرا تحقیق بعد مدت پنجاه سال | در حقیقت هر چه موجود است هستی حق است
منکر این کثرت کونی نیم خاطر ولیک | وحدتی سار است در وی آن وجود مطلق است

ولہ

تا کجا این دعوی بی اصل آگاهی کنی | پیروی نفس اماره ز بی راهی کنی
گر خدا خواهی جهاد نفس کافر فرض شد | لشکر شهوات را گر بشکنی شاهی کنی

ولہ

دل تهی از هوا و از هوس است | از دو عالم مرا خدای بس است
خاطرا از لقا بسوی بهشت | گر کنم میل گو که هیچکس است

ولہ

وهم هستی و بود از من رفت ... ننگ و عار یکه بود از من رفت
آب آمد تیمم برخاست ... عشق آمد و جو از من رفت

ولە

گر ترا دانش و تمیز بود ... عکس و شخص آینه سه چیز بود
عکس خلق آینه بود اعیان ... شخص ذات حق ای عزیز بود

ولە

ای نفس چه رنگ و ریو داری ... ناخوب صفات و ریو داری
زهر است مذاق ثمرهٔ دهر ... چون طفل نظر به میوه داری

ولە

هر فعل بد از تو خیزد ای نفس ... شیطان ز تو می گریزد ای نفس
ابلیس هم از فریب چون تو ... آب رخ من نریزد ای نفس

ولە

ای نفس لعین فریب کردی ... راهم زده ناشکیب کردی
شستن ز هنر محال آمد ... تردامن من ز عیب کردی

ولە

خدا خدا کنم از دست نفس اماره ... دلم ز تیغ جفای وی است صد پاره
هزار فتنه و شر آفریدهٔ نفس است ... بشهرت آمده ابلیس مفت بیچاره

ولە

هر بد می که صبح یا شام است ... کار این نفس بد سرانجام است

خاطرا در تحیرم که چرا　　　مفت ابلیس گشته بدنامست

ولہ

چیست لابد از برای ضبط دل　　　ترک لایعنی و جوع و ربط دل
مرگ سه باشد سیه سرخ و سفید　　　خاطرا آید بدونش خبط دل

ولہ

ندانی چیست اسرار شریعت　　　ترا تعلیم به ترک طبیعت
چو عادت طبیعت رخت بندد　　　نقاب از چهره بروارد حقیقت

ولہ

صورت نگار معنی هر صورت نکوست　　　صورت پرست مغز ندانست غیر پوست
خاطر تعینات و اضافات درگذر　　　صورت نگار و صورت و صورت پرست اوست

ولہ

شاهان که بود جاه جهان ایشانرا　　　جز حق طلبی کجاست درویشانرا
عالم به نفاق ارچه کشد بیگانه　　　عشق است با خلاص کشد خویشانرا

ولہ

هر کرا دیدهٔ توحید بود　　　ذره ذره همه خورشید بود
شرط یک بینی نور مطلق　　　خاطرا جذبه و تائید بود

ولہ

یک نور مطلق است و نمودار صد هزار　　　یک حسن جلوه دارد و دیدار صد هزار
خاطر چه منتهی به یکی میشود همه　　　یک در همه نظر کن و بگذار صد هزار

وله

نفی خود کن در حقیقت عین نفی ما سوا است	هستی تو چون نماند جمله هستی خدا است
خاطرا غیر از نمایش نیست هستی عکس را	شخص خود هست است هم در آئینه ما رونما است

وله

ملحد است آنکه خلق غیر نگفت	گفت گر غیر محض غیر نگفت
عین با غیر غیر با عین است	فاش جز خاطر دلیر نگفت

وله

هستی وهمی چو کوهی پیش چشم استاده است	هر چه آید در نظر بر شکل غیر افتاده است
خاطرا آسان بود گر عشق فرماید مدد	جذبه رهبر گر نباشد سخت مشکل جاده است

وله

همه اشکال غیر در نظر است	چشم از عین ذات بی خبر است
خاطر از شکل و قید چشم بپوش	ذات مطلق بشکل جلوه گر است

وله

این همه شکل و قید غیر خدا است	نام آن خلق و کائنات و سوا است
گر از این بگذری خدا بینی	خاطرا ور نه جهل و بعد و عما است

وله

خویشتن را از میان برداشتم	هر چه غیرش بود آن برداشتم
رفت خاطر ماند ذات کبریا	من چرا مهر از دهان برداشتم

وله

پیش آنکس که عارف حق شد		غیبت خلق کفر مطلق شد
کرد تنزیه نفس خود از عیب		خاطرا این کفر او محقق شد
	ولہ	
خاطرا پیش بارگاه جلال		خوشتر از عجز تو عبادت نیست
مومیای دل از شکسته دلی است		حق پرستی بجز ندامت نیست
	ولہ	
دانی که تن است جیفهٔ خویش		دل نور بود لطیفهٔ خویش
خاطر به همین کرامت و فضل		فرمود خدا خلیفهٔ خویش
	ولہ	
خاطرا دانهٔ تسبیح مگردان در دست		دل اگر ذاکر حضرت عبادت باشد
دست و هم گوش و زبان چشم بکار خودهاست		تو بجان محو خدا باش سعادت باشد
	ولہ	
در عبادت چو ترا حاضر وقتش دل نیست		آن عبادت نبود لهو بود کامل نیست
تا بکلی نشود قطع تعلق از دل		خاطرا دولت این مرتبه ترا حاصل نیست
	ولہ	
دل همان به که همه وقت و همه آن زمان		حاضر وقت بود ذاکر یزدان باشد
تا تکلف نبود حاضر وقتش مشمار		بی تکلف چو کند ذکر خدا آن باشد
	ولہ	
از چه مطلوب هر کجا طلبی		توئی مطلوب خود کرا طلبی

خاطرا مفلسی تو گنج بجیب — سر بجیب آر گر خدا طلبی

وله

یا الهی مرا ز من بستان — از کرم های خویشتن بستان
محویت بخش و بیخودی افزای — وهم هستی و سوی ظن بستان

وله

ابلهانیکه بی شعورانند — مفلسی را شقاوت انگارند
از سعادت کنند مال قیاس — هست بر عکس آنچه پندارند

وله

مفلسی گو خداشناس بود — به ز منعم که ناسپاس بود
زانکه فارغ دلیست مفلس را — کم تعلق برین قیاس بود

وله

منعم حق شناس فارغ دل — کم بود بل ز صد هزار یکی
هر که دایم بود بکناسی — هست در پاک دامنیش شکی

وله

هر که دل بسته با خدا باشد — وارهیده ز ماسوا باشد
خاطرا نیست بیخبر ز خدا — هر که از خویش آشنا باشد

وله

اجل قریب چو آمد کسی چه خواب کند — خوشا کسیکه پی زاد ره شتاب کند
سفر ظفر بود از زاد ره بود خاطر — ولی سفر ز تهی دست نه [illegible] کند

ولہ

افسوس چه خواب من گران شد | بیدار شدم که وقت مرگ است
مانده است ز عمر خاطر اندک | این هم بس اگر خیال مرگ است

ولہ

ای کار تو دور از قیاس است | دانسته ترا که خود شناس است
صد رنگ بجلوه می برآئی | عریان ز برای تو لباس است

ولہ

یا رب ز تو من سه چیز خواهم | یک آتش عشق تیز خواهم
اخلاص بهر عمل عطا کن | خیریت ختم نیز خواهم

ولہ

هر که از حفظ شرع [illegible] نداشت | دین و اسلامش اعتبار نداشت
خاطرا راه او شقاوت زد | چه کند او که اختیار نداشت

ولہ

هر که بهره در تصوف نیست | یک دل و صد شکوک میدارد
دل چو آئینه صاف خواهد شد | هر که کار از سلوک میدارد

ولہ

راه خوش از سلوک می گیرد | طی [illegible] بی نصیب کی گردد
[illegible] از نوشتن پر [illegible] | هر [illegible] مثال نی گردد

ولہ

ولہ

دل نگهدار خاطر از غیر	خطرهٔ غیر حق چه شر و چه خیر
خطرهٔ ماسوا ز بت کم نیست	چه کنی خانهٔ خدا را دیر

اعنی چرا ... ۱۲

ولہ

قصد تو ز عمل ضرور ترا	حظ نفس است بمقصود ترا
ما بدین حصه زاهدا شادیم	دوست ما را بهشت و حور ترا

ولہ

هر کرا جز خدا طلب باشد	بندهٔ نفس بی ادب باشد
از خدا جز خدا اگر طلبی	وای خاطر ز تو عجب باشد

ولہ

عیب خود در بغل نهان داری	چشم بر عیب دیگران داری
هر دو این فعل زشت و نازیباست	توبه کن خاطر این و آن داری

ولہ

فاعل فعل چون خدا باشد	اعتراض تو ناروا باشد
زشت و زیبا همه ز حکمت اوست	دخل بیجا مکن خطا باشد

مراسله بخدمت مشفقی مکرمی شاه باقی صاحب محتوی بر دو پنج رباعی

رباعی

جان باد فدای شاه باقی	شاباش است برای شاه باقی
خاطر چه شگفتم دل همه	کس نیست سوای شاه باقی

صد شکوه که گاه گاه باقی		بر من نکند نگاه باقی
خاطر چه شدش خلاف عادت		بیگانه وش است شاه باقی
	ولہ	
باقی ز سلف بود نشانی		اوستاد سخن غنی ثانی
بیدل اگرش نگوئی خاطر		دانم که هنوز می ندانی
	ولہ	
باقی که درین فن اوستاد است		او داد معارفی که داد است
صدگونه هزار بار منت		بر گردن خاطرم نهاد است
	ولہ	
باقی که بقای او فزون باد		نامه بجواب من فرستاد
هر حرف طلسم گنج اسرار		هر لفظ هزار عقده بگشاد
	ولہ	
من شکر کنم زبان کشایم		یک نغمه تازه می سرایم
آئینه کنم رباعی چند		صد صورت خوب می نمایم
	ولہ	
ای دوست سخن دراز کردی		افشای نهفته راز کردی
قربان حقایق تو جانم		خوش گفتی و سرفراز کردی
	ولہ	
گفتار تو طوطی شکرخاست		هر نکته درست هر سخن راست

لیکن دل من درشت و سخت است — سوهان چه کند که سنگ خاراست

ولہ

یکدل که به پهلویم نهادند — دو راه برای وی گشادند
یک راه حواس ظاهر آمد — دیگر ز برای خویش دادند

ولہ

دل را که ز باطن است راهی — سویش نشد التفات گاهی
بر کار خود است راه ظاهر — بر حال خودم دریغ و آهی

ولہ

هر چند زبان دراز داریم — هر نکته شگرف راز داریم
گفتار صداع دارد آن به — خود را ز صداع باز داریم

ولہ

از سجع بلند و حسن تمهید — اسرار بلیغ در رمز توحید
کس بهره نیافت هیچگونه — واصل بخدای خود نگردید

ولہ

توحید که علمی است ایدل — زان کس بخدا نگشت واصل
توحید شهودی ار دهد دست — واصل بحق است مرد کامل

ولہ

این غرّهٔ ما که عارفانیم — سربسته هزار نکته دانیم
ناکرده عمل چه کار آید — صد رخش سخن اگر دوانیم

وله

چون نیست دمی فراغت دل	آخر چه کنیم خاک حاصل
یکنفس و صد آرزوی بیجا	یکجان و هزار سوی مایل

وله

چون نفی کنیم هستی خویش	اثبات شود هزار تشویش
لعنت بود این چه هرزه کاریست	این هزل بود نه ذکر درویش

وله

تا چند بقیل و قال باشیم	خوشتر که رهین حال باشیم
چون بدر شویم از سفرها	کاهیده چرا هلال باشیم

وله

سر در ره عاشقی بیازیم	در بوته جسدها گدازیم
دانستن کیمیا غنا نیست	اکسیر شویم و زر بسازیم

وله

این عمر چه اعتبار دارد	هرچند که صد بهار دارد
سرسبزی باغ عمر مسند	گل دارد و نیز خار دارد

وله

بردن ز سفر بود نکوتر	آئینه بجانب سکندر
آئینه چو زنگ خورده باشد	بر روی منش زنند بر سر

وله

آن به که کنیم آئینه صاف		اول ز غبار زشت او صاف
خواهی که شود زدوده از زنگ		ترین بعد عزن ز بود خود لاف
	وله	
در دل که تعلقات باشد		از زنگ کجا نجات باشد
آن دل که تعلقی ندارد		البته ملک صفات باشد
	وله	
چون دل شود از همه رمیده		بر حسن ازل کشای دیده
خاطر چه جنون است لب فروبند		تا چند شوی دهن دریده
	وله	
ای باقی من هنروری من		ظل کرم تو به سر من
از روی هزار درد و حسرت		کردم همه عرض جوهر من
	وله	
تو بر ساحل غریقم		تو به وصلم من حریقم
نقصان مرا کمال دانند		گر چون تو بهم رسد رفیقم

چونکه اکثر قطعات و رباعیات که قبل ازین بنوک قلم در آمده متفرق در هر ملک و دیار و در هر جا مرقوم است یافتنش ممکن نگردید هرچه بدست آمد و حالا حسب اتفاق بجزو تحریر در آمده محض چند رباعیات و قطعات معدوده که شمار آن همه بوزن مختلف بیکصد و پنجاه و سه میرسد بلا لحاظ طرز خاص منتخب شده حسن اختتام پذیرفت تا از من هیچمدان یادگار باشد و خوانندگان را که میل این

فن داشته باشد حظی وحلاوتی دست دهد هر که سیر این فن شریف نمیدارد
وازین نعمت محروم وبی نصیب است از مطالعهٔ آن دردسر خواهد افزود اگر این دیوانه را
معذور نگذارد ناحق زبان پاک خود را بتکفیر خواهد آلود پس مصداق مضمون
این بیت کسیکه خوش گفته **بیت** هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن
اندر دلش انداختند که هر که میل این سخنان دارد وازلطف آن بهره خواهد برد
والا فلا اینجا یک نکتهٔ باریک بگذارش می آرم بگوش هوش بشنو همین میل سر مسئله
قضا وقدر است تماماً چگونه درینجا توانم گفت اینقدر بدان که اگر آن میل در حظوظ
نفسانی ولذاید فانی باشد شهوات وخواهشات نفسانی گویند اگر در عبادات
وترک وتجرد باشد زهد وورع وتقوی نام نهند اگر در طلب علم ذات ووصول
الی الله تعالی بدرجهٔ کمال باشد عشق وجذبه میدانند من کجا بودم کجا افتادم
آخر مدعا همینکه بعد ازین چند اشعار متفرقه که انهم باتفاق گاهی صورت بیاض
یافته متفرق افتاده بود سوای آن نسبت باین اوراق میداشتند لهذا ذیل ارقام
نیز پذیرفت فهی هذا

غزلی که در اثبات مسئلهٔ عینیت وغیریت مشروحاً بشرح حاشیه مرقوم گردید

غیریت جوشید تا دل سوی عالم مایل شود — زانکه اندر ثانیت از لطف کی حاصل شود
لطف از کرچه دیدن نقشها در ذهن خود — بر حریرش جمع آن گشتند البته آن کامل شود
ذات مطلق عین بود و اشتیاق غیر کرد — خود بشکل غیر شد کی باور جاهل شود
چون بطونش آخذ ونام ظهورش کثرتست — نور مطلق ظاهرست ومظهر آب وگل شود
هر که اول غیریت را ثابت وتحقیق کرد — بعد ازان چون روی آن نسبت را صاحبدل شود

رکن اول غیرت رکن دوم عینیت است / ورنه این قصر معارف را بنا مشکل شود

از ظهور حق مکن انکار غیرت همچو نیست / ملحد است آنکو بمحض عینیت قایل شود

شکلهای رنگارنگ و صورتهای گوناگون ببین / نور ذات این صورت و اشکال را حایل شود

فی الحقیقت جز وجودی نیست عالم ظل او ست / از نظر چون رفت ظل مشهود تو ذی ظل شود

عالم معنی تماشاگاه معنی آشناست / هر که شد صورت پرست از معنیش غافل شود

خاطر این عالم ناسوت جای ناخوش است / هر که بالا شد و بالا نیز شد واصل شود

غزل

شهنشه آمدی در خانهٔ ما / نهادی گنج در ویرانهٔ ما

عمارات دو عالم ساز کردی / گزیدی بهر خود کاشانهٔ ما

فدای دور تو باشم که کردی / می وحدت درین پیمانهٔ ما

گنهگارم سیه کارم به بخشای / بحال خسته پیرانهٔ ما

تمنای ظهور خویشتن کرد / ازین ایجاد ما جانانهٔ ما

مبارک روز آن باشد که گردد / بگرد شمع او پروانهٔ ما

بجز ترک انیت نیست خاطر / علاج این دل دیوانهٔ ما

وله

رفت آن موسم شباب من / پیری افزود اضطراب من

شرمسارم مپرس غفلت من / نیست جز خامشی جواب من

نوم و یقظی بجز خیال نیست / عین بیداریست خواب من

رفت در عشق ننگ و ناموسم / آتش تو ببرد آب من

ادر من . تو حجاب دیگر نیست	هستی من شده حجاب من
من چو خفاش بوده ام ورنه	هست پیش من آفتاب من
شکر احسان او بود که نهاد	گنج غم در دل خراب من
حضرت عشق بود ساقی من	داد خون جگر شراب من
کرد در سینه آتش و بریان	دل بریان من کباب من
همه بحر است شکل من عدم است	باد وهم است در حباب من
نیستم من ولی غلط خوردم	آب پنداشتم سراب من
من و تو واحدیم لیکن نیست	انقلاب تو انقلاب من
با وجود آنکه من منم تو ئی تو	غیر تو نیست در حساب من
خاطرا بگذر از انیت خویش	چه بلند است این جناب من

وله

انا الحق شرط ایقان است اینجا	انا الحق عین ایمان است اینجا
شناسد هر که نفس خویشتن را	انا الحق گفتن آسان است اینجا
انا الحق وحدت است و نفی غیر است	هو الحق شرک پنهان است اینجا
انا الحق گر نگوید اوست کافر	اگر گوید مسلمان است اینجا
کجا بودی چه مجنونانه گفتی	خمش خاطر چه هزیان است اینجا

وله

کافرم گر جز تو موجودی گردانسته ام	هر ترا دانسته ام موجود گردانسته ام
خویشتن بینی سراپا حجاب شد پیش من	از نظر انداختن خود را هنر دانسته ام

ف در بین بیم شعر و ربا دی النظر خلاف ترتیب سخن است و درشت معلوم میگردد و صورت پریشان موقع اعتراض بادو معنا نشد و بیت می آید اما آنچنان نیست بلکه لفظ اینجا که در آخر هر بیت ردیف شده عرض قایل ازان ترتیب مرحدین بیت چه اینجا یعنی در این بیت ان الحق اینچنین است زیرا که در عالم وحدت مقام نفی غیر و ملاحظه سریان وجود مطلق در مقامات و اعتبارات و قطع نظر از تقید و تعین جز کلمه انا الحق سخن دیگر درست نیست و درست باید هر چیز [illegible]

[illegible]

شسته ام دست از مذاق زندگی بی حضور تو — تلخی زهر غمت به از شکر دانسته ام

عالم امکان بپای جلوه شد منظور تو — هم ترا در هر تعین جلوه گر دانسته ام

گرچه اسبابی بهر کاری معین کرده اند — در حقیقت من خدا را کارگر دانسته ام

هر که علم آموخت اما از عمل محروم ماند — جسم بی جان و درخت بی ثمر دانسته ام

این همه کشف راز پنهان عشق را — خاطرا چون غنچه رده ام خون جگر دانسته ام

این چند ابیات در رد کسانیکه در جواز رویت ذات مطلقه شک نگاه میداشتند حسب فرمایش دوستی بقلم در آمد

ابیات

حمد یزدانیکه ذاتش ظاهر است — بینندش هر کور و دیدن باهر است

اوست پیش چشم و چشم ماست کور — حیف باشد کوری ما در حضور

شدت پیدائی بسط نور کرد — خویش را از چشم ما مستور کرد

چون رسد خورشید بر وسط سما — میرود نور بصر از چشم ما

هر که داند دیدنش در آئینه — بیند آن خورشید را هر آئینه

جان فدا بر شاه انس و جان بود — گردن ما زیر صد احسان بود

نکته های راه دین ترقیم کرد — دیدن حق را بما تعلیم کرد

عارف حق بود کشاف عقود — گفت ما را سر اطلاق و قیود

نارسیدی گر بما ارشاد او — از زبان کاملین افراد او

امتیاز حق و باطل کی شدی — پیکر گل صاحب دل کی شدی

من بشکر این همه احسان او — جوهری آرم برون از کان او

هست عرض اعتقاد خویشتن / پیش حق بینان و ارباب سخن

گرچه ما را نسبتی زین راه نیست / جاهلم بحتم و لم آگاه نیست

آنچه بشنیدم ز ارباب کمال / ترجمانی میکنم از قیل و قال

هر که گوید ذات حق را در جهان / من بچشم سر همی بینم عیان

راه گم کرده است او در ابتدا / دعوی او نیست جز جهل و عما

من ز خود هرگز نگفتم این سخن / شیخ اکبر گفت هادی زمن

جمله اهل حق چنین فرموده اند / خامه را در شرح آن فرسوده اند

چشم عرفان هر کرا خوابیده نیست / سر المعنی برو پوشیده نیست

دیدن حق را دو صورت گفته اند / گوهر اسرار پنهان سفته اند

اولاً از عالم تنزیه او / دومی از صورت تشبیه او

عالم تنزیه او ای ذی فنون / عالم اطلاق باشد بیچگون

چون درین عالم نه چون نی چگونست / دیدنش از چشم سر بنگر که چونست

پس درین عالم ز دیدن برتر است / گو کجا یارای این چشم سر است

رنگ بیند جسم بیند چشم سر / نیست جسم و رنگ خلاق البشر

عالم تشبیه باشد دومین / این بود سر شگرفای حق گزین

چون ظهور ذات رب ذوالجلال / عالم کونیه باشد لا محال

پس جمیع این قیود جسم و جان / این تعین این تشکل این جهان

ذات مطلق را بود همچو لباس / معنی این صورت او کن قیاس

دیده فکر ار تو داری کن نگاه / ذات مطلق را تعین جلوه گاه

هر چه بینی یا وجود است یا قیود — پس خدا باشد وجود اشیا قیود

زین وجه باشد مشبه ذات رب — گر چنین بیند کجا باشد عجب

چون کند عارف برین عالم نظر — ذات حق بیند که آمد جلوه گر

چون تعین رفت از چشم شهود — هر چه باقی ماند باشد آن وجود

اینچنین دیدن بود تشبیه او — ورنه کی دیده شود تنزیه او

اعنی مطلق بی تقید در خفا است — در تقید دیدن مطلق روا است

هر که گوید بی تعین بی قیود — ذات مطلق دیدم از چشم شهود

یا غلط کرد است یا مستغرق است — هر چه مستغرق بگوید آن حق است

زانکه از چشمش تعین رخت بست — هر چه بیند حق به بیند حق پرست

نیست بروی اعتراضی معتبر — زانکه شد او از تعین بی خبر

قول منصور از انا الحق همچنانست — اهل حق را کی درین معنی گمانست

هر که را بینا است چشم معرفت — او خدا را بیند اندر هر صفت

هر چه بیند هست گوید این حق است — فعل دید و گفت فعل مطلق است

جز خدا هرگز نه بیند در جهان — هر چه بیند حق بود سر و نهان

این مشبه ذات حق را دیدنست — هر که میگوید منزه کودن است

هر که واقف شد ز اصل مدعا — اعنی از اسرار توحید خدا

از خطا محفوظ قول او بود — گفته دانندگان نیکو بود

دوستی فرمود کردم من رقم — من ندانم کردن این فن رقم

لیک از توفیق یزدان گفته ام — گوهر دریای عرفان سفته ام

این همه اسرار کردم ظاهرش	می پسندد هر که باشد ماهرش
راست گر پرسی خطای کرده ام	رمز پنهان بر زبان آورده ام
چون اجازت نیست از شرع شریف	من بیانش کردم از وجه لطیف
خاطرا خاموش عفو جرم خواه	از خداوند و رسول دین پناه

بسم الله الذی لا موجود سواه

در بیان وجه تسمیه رساله و شرح توحید و ذکر عشق و محبت باریتعالی جلت جلاله و عظمت شانه

رباعی

در ذات تو ارباب خرد حیرانند	بر نقطهٔ وحدت همه سرگردانند
هم بیخبرانند از این حیرانی	حیرانی شان اهل حقیقت دانند

نام این رساله غایة المرام فی توحید رب الانام که قرار یافته بی وجه نبوده است بلکه وجه تسمیت لطیف و مناسبت منیف چه مغز همه علوم و خلاصهٔ همه معارف توحید باریتعالی است. بیت: اگرچه لفظ و عبارتهم نغز است [illegible] پوست [illegible] اند و مغز است توحید نزول تمامی کتب آسمانی و بعثت جمیع انبیای رحمانی و این شور و غوغای مذاهب و ملت و این همه تمهید قواعد شرایع و طریقت بنا بر تحقیق و برای ثبوت یک امر توحید او تعالی است اگر توحید بدست آید همه حاصل شد [illegible] را اثبات [illegible] چه کند با اهل توحید. یگانگی را گویند که خدا تعالی

تا نه بیگانه دانی نه چنانکه ما هم دانیم که خدا یکیست و دوئیت بلکه کافر هم یکی می گوید
غرض از یگانگی آنست که بیگانگی را بشناسی که چیست چون با وجود ثبوت بیگانگی
بغلبهٔ مسئلهٔ وحدة الوجود آشنای یگانگی شوی و از بیگانگی احتراز نمائی آنگاه شمه
از علم توحید دانسته باشی هرچند مسئلهٔ وحدة الوجود یعنی مسئله یگانگی و بیگانگی که عبارت
از عینیت و غیریت است در رسالهٔ اختصار که بزبان اردو در سال گذشته تالیف
شده بتفصیل قریب الفهم برای نسوان نوشته ام این مسئله مشکلترین مسائل است
اینجا نیز اندکی بطور مجمل و ایجاز می نگارم و در رباعیات و رسالهٔ تنزلات هم اشاره
بدان مسئله رفته بدانکه بطور اختصار عینیت و غیریت را بسه قسم بیان کرده میشود

قسم اول در زید و اعضای زید و آب دریا و یخ و موج و حباب -
و ذهب و کنگن[۱۲] و سوار - و چوب و سریر - و غیر آنها درین قسم عینیت حقیقی لغوی و
غیریت مجازی بوده است زیرا که زید و اعضای زید عین یکدیگر اند از کدامی
وجه غیریت نیست مگر از حیثیت اضافت و نام غیر توان گفت اینقدر که
غیریت برای نام است غیریت مجازی گفته اند چراکه در حقیقت عین یکدیگر اند
در خدا و خلق خدا این عینیت که مذکور شده متحقق و ثابت نیست زیرا که اگر چنین
عینیت اعتقاد کرده شود عبد و رب واحد حقیقی میگردد و از هیچ وجه فرق و جدائی
و غیریت حقیقی درمیان نمی باشد این خود باطل است عابد و معبود و رازق و
مرزوق خالق و مخلوق ساجد و مسجود ذات خدا شدن لازم می آید نعوذ بالله
منها - کدامی عاقل باور نخواهد کرد بلکه تنزیل کتب سماوی و ارسال رسل و وضع
شرایع و تمهید اوامر و نواهی همه بی اصل و مهمل تصور شده خواهد شد اعاذنا الله

من هذه الاعتقاد الباطلة وزندقة الملاحدة اما در کلام بعض عرفای کامل
ومحققین صاحبدل تمثیلات وتشبیهات آب و یخ و دریا و حباب وغیرها که آمده بوجه
من الوجوه می باشد نه من کل الوجوه زیرا که آب و یخ دریا و حباب باهم شی واحد اند
فقط از روی صورت و شکل جدا چه آب و یخ و دریا و حباب جمله یک آب است
وصورت هر یکی دیگر ست واین فرق که درمیان هر یکی یافته میشود آنرا غیریت
مجازی می نامند چراکه اگر گوی آب بیار کسی یخ نخواهد آورد و پس از روی
شکل وصورت آب آب است ویخ یخ هرچند این فرق مجازی است نزد ارباب
علم بیان برای تشبیه در مشبه و مشبه به اشتراک یک صفت کافی است پس عرفا نیز
بلحاظ مسلمات ارباب علم بیان برای تشبیه وتمثیل بعضی وقت کافی شمرده اند
ورنه بلحاظ مسلمات محققین علم توحید البته ناجواز بلکه باطل است اینهم دانستنی است
که مسلمات علم بیان راهم اعتبار است چه اکثر در قرآن مجید تشبیهات وتمثیلات وارد
شده از انجمله است مَثَلُ نُوْرِهٖ كَمِشْكٰوةٍ فِيْهَا مِصْبَاحٌ وغیره نیز نیکو ظاهر است که
دست را با قدرت تشبیه میشود برای آنکه همه کار از قدرت بظهور می رسد و دست
هم همه کار میکند نه آنکه قدرت هم ساعد و بازو و پنجه و انگشتان داشته باشد ازینجا ست
که درمیان دو شی اگر اشتراک یکصفت یافته شود برای تشبیه کافیست چونکه بقا
و وجود یخ و حباب و موج از ذات آبست و بقا و وجود مخلوقات از ذات پاک الهی
پس برای تشبیه همین قدر کافی دانستند فقط **فائده** پس تحقیق شد که از روی
مسلمات ارباب توحید در عبد و رب مثل آب و حباب و موج عینیت حقیقی لغوی
جائز نیست درمیان اینها غیریت مجازی که هست آن هم لایق تشبیه جناب اقدس تعالی

نیست اگرچه بلحاظ وجوهات که بالا مفصل و مدلل ذکر رفته جائز یافته میشود
اما مقام نازک است اگر مبتدی یا سامع که از جمیع مراتب تشبیهات واقف
کم نباشد گمان کند که ذات خدا مثل دریاست ما همه مثل امواج درین مثال حباب قباحت
همینکه اگر کسی آن موج را از دریا بیرون انداخت یعنی آنقدر آب که بشکل موج
نمودار شده بود بچیتی بدو دست گرفته از دریا بیرون آورد پس بخوبی بدان که
یکجزو قلیل از ذات دریا جدا شده بیرون آمد که موج فی الحقیقت آب بود چون
موج را در دست گرفت شکل موج زایل شده اندک آب دریا بیرون افتاد
گویا آنقدر آب از دریا کم شده پس اگر ذات الهی را دریا مخلوقات را موج و حباب
تصور کنند از نابودن و نا شدن مخلوقی در ذات الهی نقصان آمدن لازم گردید نعوذ بالله
پس این لحاظات ارباب تصوف زیاده تر و فراوان تر مد نظر داشته اند درین امر
سعی ها و جهدهای بلیغ بکار برده چنانچه از بیان آینده واضح خواهد شد فقط

قسم ثانی

در نجار و سریر - کوزه و کوزه گر و زرگر و سوار - غیریت حقیقی لغوی
است و عینیت درینها مجازی - بدانکه عینیت حقیقی آن باشد که بود و وجود
یکی بر دیگری موقوف باشد و آن هر دو شی عین یکدیگر باشند مثل آب و حباب
اما اگر نجار بمیرد سریر باقی ماند هستی و بقای کوزه بر هستی و
بقای کوزه گر موقوف نیست وجود سوار بر زندگی زرگر منحصر نیست اگر زرگر
بمیرد و خاک شود سوار ساخته او همچنان بحال خود خواهد ماند پس درینها غیریت
حقیقی لغوی به ثبوت میرسد و عینیت مجازی بوجهی چه مجازی میباشد که اصلیت ندارد
اینقدر غیریت قوی و آنچنان عینیت ضعیف و بی اصل درمیان عبد و رب

نبوده است بلکه از مسلمات و معتقدات موحدین صوفیه نیست و نخواهد بود اعتبارات
و مسلمات این قوم قدس سرهم در **قسم ثالث** مرقوم میشود **قسم ثالث**
در ظل و ذی ظل در شخص و عکس عینیت حقیقی اصطلاحی است و هم غیریت حقیقی
اصطلاحی آن هم بوجهی درست است اینهم بوجهی راست اینچنین تشبیهات و تمثیلات
هم محض برای تفهیم مراتب عینیت و غیریت درمیان خالق و مخلوق مراد و مختار عرفای
کاملین و فضلای محققین بوده است زیراکه تا آنکه در محسوسات چیزی را مشبه به نگردانند
تشبیه معقولات دشوار این مقام قدس آلهی از معقولات نیز در گذشته بمکشوفات
میرسد پس تشبیه کامل متخیل نمیگردد باوجود آن تشبیه ظل و ذی ظل و شخص و عکس بسیار
پسندیده قریب الفهم قلیل القباحت بسیار و بی شمار مربوط بوده است اینجا غور باید
کرد که شخص واحد است بجای خود قایم است اما در مقامات متعدده پس و پیش
زیر و زبر در هزار آئینه عکس او نمودار میشود عکس نمی جنبد تا شخص نه جنبد هر فعل
که از عکس بوقوع رسد آن همه فعل شخص بوده است اگر شخص از مقابله آئینه روی
گرداند عکس باقی نماند در حال فانی و منعدم گردد اگر عکس را بینی در شخص و عکس فرق
نخواهی کرد بعینه هر دو را یکی خواهی یافت گویا شخص بجای دیگر ظهور کرده است
نظر باینهمه وجوهات و لحاظات مذکوره درمیان شخص و عکس عینیت حقیقی
اصطلاحی که میگویند ازینجاست لطف آن که درین هر دو غیریت هم ثابت است
اسباب غیریت همینکه شخص را وحدت است عکس را کثرت اگر آئینه خرد است عکس
بهیئت خرد نمودار شود اگر آئینه کلانست کلان اگر آئینه مثل شمشیر شیشه وغیره
دراز است عکس هم دراز اگر پهن است عکس هم پهن اگر آئینه را صد پاره کنی

در هر پاره همو نصورت نمودار گردد شخص واحد بحال خود برقرار سوای آن اگر رنگ
آئینه سرخ و سیاه و زرد و سبز باشد صورت نیز به همان رنگ مینماید اگر آئینه نجس
باشد مثلاً در آب نجس عکس کسی افتد اثر نجاست بدان شخص نمیرسد و در طهارت
شخص کلام نیست بسبب آئینه عکس را تحت و فوق پیش و پس راست و چپ و دور و نزدیک
توان گفت شخص ازین همه مبرا بجای خود بحال خود است ازین همه وجوهات که بیان شده
در شخص و عکس غیریت حقیقی اصطلاحی متحقق شده پس بر همین منوال است نسبت ظل با
ذی ظل اعنی در سایه و در کسیکه سایهٔ او بر زمین افتد عینیت حقیقی اصطلاحی و غیریت
حقیقی اصطلاحی هر دو برابر ثابت میشود نکته اینهم دانسته باش که دو صفت متضاد
که باهم معنی لغوی داشته باشند در شی واحد جمع نمی شوند مثلاً شخصی اگر گوئی که این
مرده است و هم زنده اگر لفظ مردگی و زندگی را معنی لغوی اراده کرده باشی ناجایز
بلکه کلام لغو و خطاست زیرا که شخص واحد مرده هم زنده چگونه خواهد بود الضدان
لا یجتمعان ازینجاست البته دو ضد جمع نمی توانند شد اگر شخص واحد را بوجهی مرده
بوجه دیگر زنده گوئی بمعنی حقیقی لغوی نخواهد بود بلکه حقیقی اصطلاحی توان گفت
و این جایز است مثلاً شخصی را که مرض سکته باشد اگر او را بینی و گوئی که مرده است
زیرا که بی حس و بی حرکت است از آثار زندگی هیچ یک در ظاهر نیست چون میت
افتاده است هم او را زنده گوئی چرا که از دلایل فن طب معلوم بلکه یقین شده
که مسکوت بعد چند ساعت بعلاج یا بلا علاج بحال زندگی می آید ببین که دو لفظ
متضاده در حق یک شخص گفتی هر دو جواز آمد کسی را بران مجال اعتراض نماند
پس ارباب حقیقت عینیت و غیریت را بمعنی لغوی که بر معنی و صحیح قائم باشد

اجتماع هر دو در شی واحد جایز نداشته اند فی الواقع لا یجوز اما از روی معنی اصطلاحی
جایز است زیرا که اصطلاح هر قوم دیگر می باشد پس این همه محض برای رفع شبهات مبتدیان
به بسط و تفصیل بیان کردم هرگاه ازین بیان رفع شکوک و حصول تشفی شود برای من
دعای استغفار کنند انه قریب مجیب باز آمدم بر بیان خود ای طالب بدانکه در خالق
و مخلوق برای تفهیم اگر چنین عینیت و غیریت اصطلاحی تمثیلاً بیان نمایند قباحت نیست
وگرنه در حقیقت این نسبت حق سبحانه تعالی شانه مجهول الکیفیت است جز خدا کسی کماهی
نمیداند بعض اهل ظواهر در خالق و مخلوق غیریت حقیقی لغوی مثل غیریت کوزه گر و کوزه
وغیره بیان می نمایند و عینیت را انکار کنند - بعض ملاحده همه را عین خدا میگویند
عینیت مثل زید و اعضای زید اعتقاد دارند غیریت را بی اصل میدانند این هر دو
عقیدهٔ ناجواز هر که اعتقاد فرقهٔ اول دارد از وصول بدرجهٔ کمال ایمان محروم
ماند و اعتقاد کردهٔ دوم از دایرهٔ ایمان و اسلام بدر گرداند ازین همه تحریرات
ماحصل مدعا همینکه بر طبق ذوق و وجدان محققین موحدین ذات سبحانه تعالی
از روی وجود و ظهور عین همه مخلوقاتست زیرا که در حقیقت وجود واحد است
تعدد نیست و از روی تعین و تقید و تشکل و احکام نقص و زوال غیر همه چراکه
ذات او از همه نقص و زوال و جمیع عیوب مبراست پس عینیت و غیریت هر دو برابر
متحقق است چنانچه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان همین معنی است جامی
میفرماید قدس سره **بیت** از روی تعین همه غیر است نه عین * از روی تحقق
همه عین است نه غیر * خدا تعالی توفیق دهد که همین عقیدهٔ صحیحه است **فائدهٔ دیگر**
در دیباچهٔ رساله مسمی بغایة المرام گفته آمدم که اصل مرام توحید است اینجا نکتهٔ لطیف

باقی مانده است بدانکه اکثر عشق از توحید خیزد گاهی توحید را عشق برانگیزد از این
روشن تر بگویم بشنو که چون از روی علم و عرفان مراتب توحید الهی بثبوت رسید
از مشاهدهٔ کمالات وحدت و جلالت توحید واحد حقیقی و بذریعهٔ اذکار و اشغال
مقرره یک اخگر در دل پیدا شود رفته رفته آتش گردد جنبش این شوق ابتدای عشق است
آخر همون عشق بکمال رسد مثل شراریکه از سعی و جهد بضرب سنگ و آهن بر جهد
و از افروختن آتش گردد هر گونه علم و عرفان و ریاضت و مجاهدت و اذکار و اشغال
که مقرر و معین شده نتیجه اش همین عشق و محبت است که در دل آدمی پیدا میشود.
و بسعادت آخرت می رساند بدون عشق و محبت هیچکس بحق نرسید و دولت
وصال و قرب و مرتبهٔ ولایت حاصل نکرد پس ازینجاست که گفتم عشق از توحید خیزد
چرا که اول توحید بعد از ان عشق ظاهر گردید فقط **قسم دوم** توحید را که عشق
برانگیزد امریست عجیب و عطائیست غریب که سببش کسی نمیداند آن اینکه یک
اخگریست که بی سابقهٔ سببی بلا وجه ظاهر از عالم غیب در دل بندهٔ خود می اندازد
و از هوای عنایت ازلی خود بخود روز بروز می افروزند پس چون این آتش در دل
بنده مشتعل گردد محبوب ازلی را بیواسطهٔ بلا سبب دوست دارد بیخبر ازینکه چرا دوست
دارد زیرا که این محبت بی ساخته از باطن طبیعت برخاسته است عطای غیبی است
چون این محبت و عشق پخته و قوی گردد در دلش ما سوای محبوب هیچ باقی نماند رفته رفته
محو هستی دوست دهد از خود و از غیر خود بیخبر گردد همه را فانی داند محبوب را خود را باقی
انا لیلی گفتن مجنون ازینجاست که اول عشق لیلی در دل مجنون جا کرد بعد از ان
او را در لیلی فنا کرده وحدت لیلی بران آورد که انا لیلی گوید العشق نار الله تحرق

ماسوی الله صادق آید چون این دولت حاصل گردید خود توحید محبوب به ثبوت
میرسد در نظر عاشق جز معشوق هیچ شی نماند پس توحید این باشد و ذلک فضل الله
یوتیه من یشاء اللهم ارزقنی هذا النعمة پس ازین تمهید بر تو واضح شد که اول عشق
و محبت در دل بنده از غیب می افتد بوسیلهٔ آن توحید حقیقی پی تواند و به سعادت
ابدی میرساند ازینجا روشن گردید که حضرت عشق را جناب عالیست و پایگاه بلند
نظر کن مشاطهٔ حسن ازل عشق است و واسطهٔ ظهور خدای عز و جل عشق است اگر عشق
نبودی کنز حقیقی مخفی بودی نیز دانسته باش که این اخگر در باطن هر فرد بشر بالقوه
ودیعت نهاده اند شرف بشر بر سایر مخلوقات بنا بر همین است اما فرق آن در سه
مرتبه بیان کرده میشود مثلاً **یکی** را از سعی و مشقت آن اخگر از قوه بفعل آمده آتش
گردد **دیگری** را بدون سعی بلا مشقت از فضل غیبی بفعل می آید **سوم** را
با وجود محنت و مشقت و سعی باشد ازان پیدا نمیگردد و از قوه بفعل نمی آید
حقیقت این حوصله متفاوت جز خدا بر کسی ظاهر نیست کسانی را که بفعل میرسد مدارج
آن هم متفاوت می باشد مثلاً در دل یکی آنقدر آتش پیدا آید که فایدهٔ حرارت
آن بذات آنکس میرسد و در سینهٔ دیگری زاید ازان باشد که باو رسیده بدیگران که
باو قریب باشند سرایت کند. در باطن کسی آنقدر آتش ظهور کند که شدت حرارتش
باو و به نزدیکان و دوران هم اثر کند و اندرون بعضی باین کثرت آتش افروخته گردد
که اگر تواند جهانی را بسوزد زمین و آسمان را بیک شعله خاکستر گرداند پس تفاوت
مراتب عشق از فرش تا عرش است والله اعلم بالحقیقة **فائده** چون بیان عشق
و شهرت رسید دریای طبیعت جوشید و شعله های تلاطم شوق خروشید بی اختیار

نوالی چند ابیات عاشقانه از قعر دل بر ساحل زبان افتاد خامه هر یکی را بسلک
تحریر درکشید تا سامعین را که ازین سعادت نصیبی داشته باشند حلاوتی و لذتی
حاصل شود و الّا فلا- زیرا که قدر آب تشنه داند قدر آفتاب حربا **بیت**
ای تشنه بیا که آب اینجاست ٭ حربا بنگر آفتاب اینجاست ٭ و هی هذه

بسم الله الذی قال یحبهم و یحبونه

نامهٔ سر عشق آغاز است ٭ ملهم غیب نغمه پرداز است
من نگویم کنون بیان عشق ٭ وصف عشقست از زبان عشق
عشق آتش زد و بجان آمد ٭ شد زبان شعله در بیان آمد
نیست جز عشق کار و بار همه ٭ هست عشق آفریدگار همه
هر چه بینی ز عشق خالی نیست ٭ هر چه بی اوست جز خیالی نیست
من و تو سرکشیدهٔ عشقیم ٭ بندهٔ آفریدهٔ عشقیم
این گل عشق نو دمیده نیست ٭ حب ذاتی است آفریده نیست
عشق چو شید شد ظهور خدا ٭ پرده از رخ کشید نور خدا
کی توانی شناختن آنرا ٭ نیست در محفلش گذر جانرا
بی نشانی نشان عشق آمد ٭ لا مکانی مکان عشق آمد
لامکان آشیان و عنقا عشق ٭ موج کون و مکان و دریا عشق
عشق دین است عشق ایمان است ٭ هر کرا عشق نیست حیوان است
عشق سلطان ارجمند انست ٭ درة التاج سربلند انست
دل که از عشق بی نصیب بود ٭ مرده تا گفتنش عجیب بود

حال خود را چه خاک شرح دهم — حضرت عشق زد نخست رهم

در دلم بود اخگری پنهان — شعله زد سر کشید گشت عیان

همگی گفتگوی آن دارم — روز و شب جستجوی آن دارم

نیست بی او تسلی جانم — همه درد مراست درمانم

کار من عشق و بار من عشق است — مایهٔ اعتبار من عشق است

طینت من سرشت من عشق است — از ازل سرنوشت من عشق است

عشق پیغمبرست در بر من — خاک دهلیز اوست افسر من

زنده باشم که جان من عشق است — مغز در استخوان من عشق است

خطاب با حضرت عشق

ای بیا جان من فدای تو باد — سرمهٔ چشم خاک پای تو باد

جسم و جان من از تو ظهور گرفت — بزمگاه وجود نور گرفت

در دل و جان من اثر داری — در رگ و ریشه ام گذر داری

با کمال نیاز دارم عرض — با همه سوز و ساز دارم عرض

چون جوانی گذشت پیر شدم — دل بتو بسته ام اسیر شدم

رحم بر حال ضعف و پیری کن — دست من گیر و دستگیری کن

چیره دست است عقل اشکن دست — کن حمایل بگردن من دست

آنچنان بر دلم کن استیلا — که نماند خودی من اصلا

خون من ریز ای جفادت کیش — کن غذای سگان کوی خویش

تو بیا و مرا ز من بستان — خود تو باش و مرا ز خویش رهان

تا بکی انتظار تو دارم / یکنظر کن بحالت زارم

تا بدین جسم خاک نژادم من / سر بخاک درت نهادم من

من بصد عجز از تو می خواهم / تا لب گور باش همراهم

بعد هم زندگی من از توست / عیش و فرخندگی من از توست

جز لقای حبیب لم یزلی / نیست مقصود و مدعای دلی

تو اگر پیشوای من باشی / رهبر و رهنمای من باشی

طی کنم صد هزار مرحله ها / تا طلب کرده زاد و راحله ها

ره بمقصود خویش خواهم برد / گوی سبقت ز بیش خواهم برد

باز خطاب با حضرت عشق بطرق دیگر بصد عجز و زاری

ای بیا مرحبا بمنزل من / خانهٔ تست خانهٔ دل من

خون من ریزه بر تو دیت نیست / مردن از دست غیر نیت نیست

چه درنگ است ای خجسته خصال / خون من بر سگان توست حلال

آب تیغ تو آب حیوانست / بر تر از وی هزار چندانست

کشتهٔ تو هزار جان یابد / زندگانی جاودان یابد

جذبهٔ حق تراوزیر بود / شور دیوانگی مشیر بود

هر دو را سوی من اشارت کن / زین سعادت مرا بشارت کن

فیض در یک نگاه تو باشد / عرش زیر پناه تو باشد

کعبه سنگ است آستان ترا / عقل کل شد قلم زبان ترا

آشکار و نهان توانی کرد / هر چه خواهی همان توانی کرد

ای شهنشاه بادشاهم کن ‌‌ ‌ کشور فقر تخت گاهم کن

باشد آزادگی و خوش حالی ‌ ‌ سر حد ملکم از نکو فالی

سربلندی من ز تاج کنی ‌ ‌ تاج من ترک احتیاج کنی

زیبد از لطف گر بپوشانی ‌ ‌ خلعت فاخره ز عریانی

باشدش تار و پود ترک جاه ‌ ‌ دامنش پاک آستین کوتاه

گنج خاطر فراغ دل باشد ‌ ‌ بر درم سکه داغ دل باشد

همت من چنان بلند شود ‌ ‌ زان لوای من ارجمند شود

متعین شود باسانی ‌ ‌ ترک سامان بخانسامانی

خوان نعمت غنای من باشد ‌ ‌ جوع و فاقه غذای من باشد

با چنین دولت و جهانداری ‌ ‌ محو باشم بحضرت باری

ماسوای خدا چه نو چه کهن ‌ ‌ خیمه بیرون زنند از دل من

چون بهر که رسد مقام اینجا ‌ ‌ دایره می شود تمام اینجا

با خدا خاطر آشنا باشد ‌ ‌ او نماند همه خدا باشد

دانسته باش هر که در راه خدا اراده سلوک دارد باید که اول توبه را ساز کند ای طالب خدا توبه را سر سری مینگار اگر توبه تو تمام شد کار تو تمام شد تا توبه درست نشد کدامی کار دین درست نشد توبه بگردیدن دل است از همه ناشایستگیها که مانع راه خدا باشد چه موانع ظاهر چه موانع باطن همه را توبه ناگزیر است پس هر کرا آتش طلب الهی در دلش سوخت توبه را بر خود فرض گرداند اصل توبه از گناهان ظاهری و معاصی شریعت است بعد از این توبه از اخلاق

ذمیمه و اوصاف رذیله و علایق باطنی است از ان از غفلت و تعطیل اوقات از
ذکر و فکر دوام چون بسیا من این اشغال جمعیت باطن دریافت از عالم غیب بطوری
بر آئینه دلش تافت که تعبیر از ان عشق و محبت باشد پس گل دیگر شگفت کارش
رنگ دیگر گرفت طالب از وجود و بود خود توبه کردن فرض خود گرداند و از
ماسوی الله گریختن و پرهیزیدن واجب و لازم ازینجا واضح شد که توبه هر وقت
در همه حال فرضست مبتدی را از گناه است منتهی را از خود نکته هر چند از شامت
نفس بد فرما توبه شکسته شود ازین خوف شکسته دلی را وسیله گرداند که خود توبه است
باز توبه کند اگر صد بار نقض شکند تو هر بار در بستن آن ساعی باش مغلوب نفس مشو
که کافر حیله جو هزار فریب بروی کار آرد و از شکستگی توبه ترا سرد دل گرداند تا مایوس
از رحمت الهی محروم دارد باید که تو حبل المتین سبقت رحمتی علی غضبی را از دست
در ده لو التائب من الذنب کمن لا ذنب له جا کن بکشش و کوشش کاروان تو باز
قعر چاه معصیت و گمراهی بدر آئی و در مصر فضل و عنایت مانند یوسف بر تختگاه
رحمت الهی جلوه افروز شوی القصه این مختصر گفتم جمیع مراتب توبه در خدمت
پیر روشن ضمیر راست شود اول دولت طلب بدست آر بر و خود را بدست پیر
کامل بسپار پیر طبیب روحانیست مرض تو بیند علاج فرماید اگر صحت دوست داری
چون و چرا مکن داروی که تلخ باشد بطوع و رغبت بخور پرهیز که فرماید هر چند از
مرغوبات باشد بر خود حرام گردان انشاء الله تعالی دولت صحت نصیب تو گردد
رباعی ؎ بیمار که عقل و هوش دارد و خود را بطبیب می سپارد کو بر گفته او
کند همه کار کو دولت ز شفا بدست آرد کو بعد ازین رساله مختصری بر نگارم

بیان تو به نیز بشمول آن بر تو مبرهن می تواند شد فقط

رسالهٔ توحید

بسم الله لا اله الا هو و لا شریک له محمد مظهره

ای بنامت خجسته نامهٔ من / سربلند از سجود خامهٔ من

حمد پاک تو بر زبان من است / ذکر نام تو قوت جان من است

جسم و جانم تمام دادهٔ تست / چشم و گوش و زبان گشادهٔ تست

دادهٔ عقل نکته اندیشم / هست کردی ز هستی خویشم

جمله از لطف خود عطا کردی / از عطای خود آشنا کردی

از برای ظهور ذات خویش / وز پی جلوهٔ صفات خویش

حکمت بالغه عیان کردی / ظاهر انام این و آن کردی

جلوه کردی به پردهٔ دگران / ای فدای تو من و جمله جهان

خواستی خویش را عیان کردن / غیریت را هم امتحان کردن

آئینه ممکنات را کردی / عکس انداز ذات را کردی

با همه عقل و هوش حیرانم / جز که هستی ترا نمی دانم

من بذات تو میخورم سوگند / عقل در ذات تست در بند

آتش عشق در دلم افروز / خرمن هستی ام تمام بسوز

سبب تالیف

رفت از عمر من گرانمایه / تا به پنجاه رایگان مایه

یاد م از عمر رفتهٔ خویشم | چونکه سرمایه رفت دلریشم
اشک حسرت ز چشم ناشادم | کاروان کاروان فرستادم
عمر چون رفت یاس پیش آمد | سینه از فکر موت ریش آمد
دست در دامن سخن زده ام | کوس توحید ذوالمنن زده ام
بحث وحدت که بهر ذات بود | منحصر بر تنزلات بود
هفتگانه مراتبات وجود | مجملاً بر تو میکنم مشهود
بعد از آن بهر طالبان خدا | کنم اسرار وحدتش پیدا
شرح از وحدة الوجود کنم | ذکر از وحدة الشهود کنم
هر دو را یک بیان کنم اکنون | نزع لفظی بود نه دیگرگون
با امید آنکه ایزد متعال | از ره فضل و از کمال نوال
تا بدین حیله جرم من بخشد | جرم هر تازه و کهن بخشد
از رسول خدا مدد جویم | مختصر شرح آن همه گویم
گر تصوف خلاف شرع نبی است | محض الحاد و کفر و بی ادبیست
بشنو از من بفهم سنجیده | سخن راست و پسندیده
ذات حق را دو اعتبار دهند | باطن و ظاهرش قرار دهند
هر یکی را بیان کنم تفصیل | بکمال وضوح و طرز جمیل

در بیان ذات تعالی شانه باعتبار باطن که مرتبه لاتعین است

باطن ذات را تعین نیست | لاتعین که گفته اند همی است
ذات بحت و وجود مطلق هم | غیب مطلق نموده اند رقم

همچنین تا بهانه فزون باشد / از قیاس و گمان برون باشد

الغرض ذات مطلق بیچون / اندرین مرتبه که هست بطون

از جمیع قیود پاک بود / از سمات شهود پاک بود

هر صفات و نعوت رب جهان / بود در تخم چون درخت نهان

کنه آن جز خدا نمیداند / عقل اینجا فرس نمیراند

اندرین ره ملک نمی پوید / ما عرفناک انبیا گویند

گرچه از عقل و نقل راه روند / قایل هستیش ضرور شوند

دانش آن را که اندکی باشد / در وجودش کجا شکی باشد

گر ترا روشن است فهم و قیاس / پس ترادف وجود و ذات شناس

ذات غیر وجود نیست یکی است / مرد تحقیق را چه جای شکی است

ذات باطن وجود باطن دان / بحر ژرف است لیک ساکن دان

بحر چون ناگهان بجوش آید / کف و موج آید و خروش آید

هرچه در خود بود بر اندازد / بید ریغانه گوهر اندازد

نام این مرتبه ظهور بود / شرح آن کردنم ضرور بود

شرح ظاهر وجود تعالی شانه که مرتبه تعین اول و تنزل اول است

باطن ذات را بیان کردم / بعض اسرار آن عیان کردم

ظاهر ذات را بیان بشنو / بسط خواهد بگوش جان بشنو

ذات بحتیکه گنج پنهان بود / ناگهان خواهش ظهور نمود

یافت خود را بوصف اجمالی / از همه نقص و عیب خالی

هر که بر خویشتن نظر بکند — بر زبانش انا گذر بکند
ذات خود را چو دید گفت انا — شک درینجا نیاورد دانا
با وجود ظهور باطن ذات — همچنان هست بر قرار و ثبات
علم آنجا محاط در ذات است — لیک اینجا محیط بر ذات است
ذات باطن بسوی علم آمد — این تعین ز روی علم آمد
هر که کرده عقود عرفان حل — گفت این را تعین اول
نام این مرتبه بود وبعید — وحدت و هم حقیقت احمد
داند او هر کرا یقین باشد — مبدء کائنات این باشد
هست زینجا ظهور نو و کهن — زین مقام است شور ما و من
ابتدای تجلی ذات است — انتهای همه مقامات است
هر کرا شد عروج از پستی — تا باینجا رسد بلا هستی
این تعین که وحدتش اتم است — حد معراج سید الامم است
سیر ارباب کشف تا اینجاست — هر که بالا کند خیال خطاست
گر پیمبر بود و گر مرسل — یا ملک باشد از صف اول
نیست بالا ازین مقام گذر — فکر می لرزد از کمال خطر
فکر را چون گذر محال بود — جز خدا گو کرا مجال بود
تا تعین نباشد ای دانا — عقل آنجا نمیرسد اصلا
پس تعین که شرط معرفت است — گو کجا در مقام احدیت است
به که سوی سکوت بشتابیم — زین خطرگاه روی برتابیم

یعنی در عالم بیخودی
و فنا در ذات الهی

بیان تعین ثانی که تنزل ثانی نیز همین است

شد تعین چو مجمل علمی / ماند باقی مفصل علمی

شرح آن نیز گوش کن از من / فهم نغز آر بهر نغز سخن

بعد از آن علم پاک رب جلیل / میل فرمود جانب تفصیل

آنچه پوشیده بود در اجمال / یافت تفصیل آن به بسط کمال

ذات از روی علم اندر ذات / دید از جملگی شیون و صفات

جمله اسما مظاهر اسما / عرش و تحت الثری و بینهما

از ملایک و جن و انسان هم / ذره ذره ز کائنات بهم

قابلیات این و آن دانست / جمله از خیر و شر عیان دانست

هرچه آید بعرصهٔ امکان / کفر و اسلام و طاعت و عصیان

حال فقر و غنا و شادی و غم / صحت و علت و دوا و الم

هرچه در کائنات خواهد شد / در حیات و ممات خواهد شد

نام این مرتبه اگر دانی / گفت عارف تعین ثانی

این دگر هم تعین علمیست / ماسوا را هنوز هستی نیست

حال دو مرتبه که بشنیدی / گل ز باغ بیان من چیدی

نیست غیر از ظهور علم در ان / هیچ جز علم حق نگشت عیان

از ازل ثابت اند معلومات / ورنه نقصان رسد بذات و صفات

گرچه معلوم کثرتی دارد / گو چه نقصان بوحدتی دارد

ذات پاکش بری ز هر عیبست / وحده لا شریک لاریبست

علم با ذات عین ذات وی است　　متحد ذات با صفات وی است

گر تو گوئی صفات غیر ذات　　ذات را نقص میرسد هیهات

آفتابست قرص نورانی　　نور را غیر او چه ادانی

گرچه لفظا جدا بود نه جداست　　همچنان دان صفات و ذات خداست

پس همین گونه علم و معلومات　　عین یکدیگراند بی شبهات

ورنه لازم شود خلوی علم　　عیب و نقصان رسد بسوی علم

جمله دانسته بود حضرت ذات　　از جمیع وجوه و جمله جهات

هست اعیان ثابته نامش　　ما سوی الله شده است انجامش

این قدیم است حادثش مشمر　　بود در ذات مثل تخم و شجر

خواست تکوین جسم و هم جانه　　کرد در وی نظر بدید آن را

اول اجمال دید پس تفصیل　　گو کجا شد تغیر و تبدیل

همچنانست ذات پاک که بود　　هیچگونه تغیری نه نمود

وهم را ره بدل مده دانا　　هست الآن حق کما کان

مثل اعیان ثابته بقیاس　　نقش در ذهن نقشبند شناس

بیان عالم ارواح که تعین عینی و تنزل ثالث است

بعد از علمیش تعین عینی است　　اعنی در خارج است علمی نیست

از تجلی خارجی ارواح　　در وجود آمدند بی اشباح

جمله بی ماده جواهر پاک　　بهره ور از تعقل و ادراک

عقل کل نفس کل ملایک هم　　جمله ارواح دان چو لوح و قلم

لیک این عالم هست غیر خدا — اعنی غیریت آمده پیدا

بود اول وجود خود موجود — گر و اینجا بشکل غیر درود

مظهر نور ذات روح آمد — اول کائنات روح آمد

سر این روح گر سوال کنی — بر من و خویشتن وبال کنی

گرچه آئینه دار معشوق است — این قدر دان که روح مخلوق است

حافظ اینجا زبان درازی نیست — لب فرو بند جای بازی نیست

در بیان عالم مثال که مرتبهٔ دوم تعین عینی و تنزل است

چون تنزل نمود حضرت ذات — شد چهارم مثال را درجات

گرچه نامش مثال می گویند — بی مثالش کمال می گویند

مثل جان مادّی نشد کارش — هست چون جسم شکل و مقدارش

چند دارد صفات روحانی — چند اوصاف جسم و جسمانی

در میان برزخ آفریده اند — واسطه خوب برگزیده اند

هست از عالم خیال مثال — چون مربع که آیدت بخیال

آن مربع که خارجش بینی — هر دو کالواحدست بگزینی

هرچه بینی بعالم رویا — وان خیال و مثال ای دانا

نیست جسمی که این مثالش نیست — بی مثال ار بود کمالش نیست

اعنی در هستیش قصور آید — نیست ممکن که در ظهور آید

پس همه را مثال واجب شد — بهر اجسام مثل قالب شد

هرچه آری بقالب ای بهش — شکل قالب گزید بی کم و بیش

بیان اجسام که مرتبهٔ سوم از تعین عینی و تنزل خامس نامیده میشود

پنجمین شد تنزل اجسام — مادی هم کثیف در اقسام

وصف آن خرق و التیام بود — عرض و طول از پی قیام بود

روح را شد مثال همچو لباس — جسم جامه پی مثال شناس

تهه بتهه گفته اند مثل پیاز — شرح این قصه بوده است دراز

فیض باطن که میرسد بر جسم — یک نظیرش شنو ز نیکو قسم

نور در مه ز آفتاب فتد — عکس از مه بطشت آب فتد

نور از طشت آب بر دیوار — تا بدین نکته را بخاطر دار

جنبش باطنست یا ظاهر — هرچه بر جسم میشود صادر

جمله باشد ز بارگاه جلال — غافل از وی مباش در هر حال

فعل تو فعل آن خداوندست — واسطه گرچه در میان چندست

از نظر واسطه چه برداری — فعل ها از خدا به پنداری

رفته رفته بجبر و قدر افتاد — خامه از هیبت مقام استاد

ای مقام است پای لغز عوام — هست کافی عقاید اسلام

در بیان انسان که مرتبهٔ چهارم تعین عینی و تنزل ششم است

حاصل این همه تنزل ذات — جامع هر مراتبات صفات

برگزیده ز کائنات بشر — آخرین تنزلات بشر

یعنی ایجاد حضرت انسان — شد طلسم کنوز سر نهان

در همه خلق محتشم آمد — ذات را مظهر اتم آمد

آمد یکسو فرشته یکسو دیو | ذکر یکطرف طرف دیگر دیو

از بهایم درو نصیب بود | هم درنده باو قریب بود

گرچه او از همه فرود آمد | بعد هرچیز در وجود آمد

شد بلند از همه به بالائی | ابتدا اوست علت غائی

دو جهت دارد و بهم دارد | بی هنر نیست عیب هم دارد

از هنر آنقدر بلند شود | کز فرشته هزار چند شود

گر به پستی فتاده شد زان عیب | دیو لاحول گویدش لاریب

با همه عیب و با همه نقصان | مظهر برگزیده شد انسان

سر ذالست گر ز من شنوی | باور انگه کنی که راه روی

در وجود ار نیامدی انسان | ذات بودی همیشه گنج نهان

در تو تا نیست وصف انسانی | قدر انسان تو از کجا دانی

از برای خدا مسلمان شو | چون بهایم مباش انسان شو

شرع جمله رسل مسلمانیست | از برای کمال انسانیست

آنکه ختم همه ملل باشد | ملت خاتم الرسل باشد

هرکه در پیروی او باشد | حق پرستی او نکو باشد

دعوت ظاهری شریعت است | دعوت باطنش طریقت اوست

هرکرا پیروی بظاهر شد | او مسلمان پاک و طاهر شد

هرکه بظاهر است و باطن هم | او مسلمان است کامل واکرم

هرکه ظاهر گذاشت و باطن داشت | ملحد است و طریق راست گذاشت

جامعیت که عین حال نبی است	گر	بی نصیبی ازو چه بوالعجبی است

فائده در مذمت بعضی جهلا که سرگروه ایشان که فی الحقیقت امام الغافلین است لقب خود امام المسلمین کرده

بگذر از بد عقیدهٔ نادان	ور ازل راه او زده شیطان
دست شسته ز دین و ملت هم	از شریعت و از طریقت هم
عقل را پیشوای خود کرده	ظلم بر نفس تا ابد کرده
کرد بر عقل اعتماد عظیم	خاک بر فرق عقل بی تعلیم
تا ز تعلیم شرع محروم است	نارسائی عقل معلوم است
مرکز شرع را گذاشت چنان	کرش چه پرکار ماند سرگردان
وصف این بیخبران بد انجام	کرده ام جای دیگرش ارقام
تف برین ناروا عقیدهٔ شان	بد عقیده است برگزیدهٔ شان
خاطر اینجا سخن دراز مکن	دفتر اهل کفر باز مکن
از همه آر سوی وحدت روی	وحدتش را بیان روشن گوی

فائده تا اینجا مراتب هفتگانهٔ وجود الهی که یکی ازان مرتبهٔ اول را تنزل نیست که مرتبهٔ مذکور مرتبهٔ احدیت و لاتعین است تجلی و ظهور و تعین و تنزل بیک معنی وارد پس ازین ملا مبرا است باقی شش مراتب را تنزلات سته نام کرده اند این تنزل تنزل مکانی و هم زمانی نیست بلکه از تنزل درینجا همین مراد است که یک شی بحال خود بوده بجای دیگر نزول فرماید یعنی ظهور کند مثل شخص که بجای خود و بحال خود قایم مانده در آئینه که محاذی وی شد

ظهور کرده باشد این را در اصطلاح این قوم تنزل و تعین و غیره می نامند پس دانستنی که شش تنزل تا انسان تمام شود اگر انسان را گذاشته دو تنزل علمی مثل تعین اول و تعین ثانی و سه تنزل عینی مثل ارواح و مثال و اجسام جمله پنج میشود و شمارند باین اعتبار حضرات خمسه نامیده اند انسان را شامل سه تنزل عینی انگارند الحمد لله بطور اختصار بیان تنزل تمام شد اما بیان وحدة الوجود با تطبیق وحدة الشهود که هر دو مسئله بس نازک و بدرجه کمال دقیق و پای لغزش عوام بلکه مقام توهم و تامل خواص است حسب حوصله خود بدلایل معقوله و منقوله و وجوهات واضحه بنمایات سامعین انصاف گزین و حضرات عارفین التماس مینماید حق سبحانه عظمت شانه پای تقریر و تحریر را از لغزش نگهدارد تا جای اعتراض کسی جای نباشد چونکه بفضل حق نیت من بخیر است محض از رفع نزاع طرفین که در راه خدا طالبان خدا را ازین شکوک و توهم در پای دل خلیدن خارها نیکو نمی باشد این گنه گار برداشتن این خارها از راه طالبین که اراده سلوک درین راه میدارند بر خود واجب دانست امید از عرفای محققین آن دارد که اگر از بنده هیچمدان سهوی یا خطای دریابند از اصلاح دریغ نفرمایند التوفیق من الله فقط

ابیات

بعض الکس که می ندارد شک	در حقیقت وجود باشد یک
در لغت گر وجود نام بود	معنی اش بودن ای همام بود
معنی مصدری نخواهد بود	بلکه موجود هست عین وجود

ورنه لفظ وجود ای آگاه — نیست صادق بذات پاک اله
هم بجود بودن است نی از غیر — ورنه غیر است لیس فیها خیر
نیست موجود ذهنی ای دانا — ذات پاک خدای جل علا
بلکه در خارج است او موجود — از وجود خدا است این مقصود
پرسی از من وجود و ذات اگر — نیست این هر دو غیر یکدیگر
چون ترادف کنی قیاس آنرا — دو بود لفظ یک بود معنی
یک وجود است هم یکی موجود — آن یکی بود و هست خواهد بود
جز یکی دیگری عدم باشد — وحدت ذات را قدم باشد
وصف ذات احد اگر جوئی — وحده لاشریک له گوئی
چون شریک وجود دیگر نیست — غیر در اصل خود مقرر نیست
کرد خواهش وجود با وحدت — بهر تکوین عالم کثرت
بود اعیان ثابته در علم — داشت گنج نهان سراسر علم
جمله نقش جهان هویدا بود — عالم معنوی مهیا بود
مثل آن نقشها که نقاشان — کرده در ذهن خویشتن پنهان
لیک در خارجش وجود نبود — زانکه در اصل واحدست وجود
گر تعدد پی وجود بود — صد خدا باشد آن چه سود بود
نقش ذهنی بود همه معدوم — مثل اعیان ثابته معلوم
گرچه اعیان ثابته عدم اند — آن عدم ممکن الوجود هم اند
معنی ممکن ار سوال کنی — گو میت چیست گر خیال کنی

هست از لفظ ممکن این مقصود | که شود بهره ور ز فیض وجود
یعنی گر پرتو افتدش ز وجود | هست گردند جمله زود از ود
گر عدم محض گوئی معلومات | نشدی هیچگاه موجودات
مجملاً وصف آن چو بشنیدی | گل ازین باغ شرح من چیدی
پس عدم را چو آئینه بشناس | پرتو انداخت ذات رب الناس
یافته ناگهان افاضهٔ ذات | جمله اعیان شدند موجودات
آن وجودی که تافت بر اعیان | کرد عارف وجود عام بیان
سر خوشان می خدا دانی | هم نفس گفته‌اند رحمانی
پرتو از نور کی جدا باشد | نور و خورشید دو کجا باشد
نور خورشید عین خورشید است | ذی خرد هر دو را یکی دیدست
نور بی آفتاب گر ماند | نیست بیجا اگر جدا داند
آفتاب است ذات نور صفات | گفت دانا صفات عین ذات
چون بود هر دو را وجود یکی | گو که در عینیت کجاست شکی
رهبر کن باطن وجود قیاس | نور آنرا وجود عام شناس
منبسط آن وجود عام بود | هستی کائنات نام بود
این بود فرق نازک ای عاقل | نزع لفظیست پیش صاحبدل
لیک اندر خدا و خلق خدا | فرق باید وگرنه نیست روا
خلق ظل است ذات حق ذی ظل | هر دو را باشد یک جدا ایدل
ظل چو محتاج سوی ذی ظل شد | آن جدید این قدیم و کامل شد

آن ز نقصان و عیب مقرونست — وین ز جمله عیوب مصئون است

دان ترا گر ز عقل مایه بود — شخص شخص است سایه سایه بود

بشنو این نکته نیز معتبر است — شخص و هم سایه عین یکدگر است

الغرض هر دو شق روا دارند — عینیت غیریت سوا دارند

این دو نسبت اگر برابر شد — این بوجهی و آن (برابر) بدیگر شد

دانم آنرا عقیدهٔ کامل — ورنه غلجان غیر رود از دل

غیر حق را وجود دیگر نیست — قند این وحدتش مکرر نیست

جز یکی نیست گرچه شمس و نور — لیک حفظ مراتب است ضرور

گر همه اوست گوی بی بنیاد — ملحدان را قوی شود الحاد

قال عارف همه از وست بود — ورنه بی مغز جمله پوست بود

حال عارف روا بود همه اوست — زانکه او نفی غیر کرد ای دوست

هر دو این قول عارفان خدا است — غیر ازین وحدة الوجود کجا است

حاصل این همه ازین تمهید — نیست موجود نور بی خورشید

همچنان کن قیاس نیک انجام — یک وجود است خاص و دیگر عام

گرچه از بهر نام دو باشد — یک بدان هر دو را نکو باشد

از مثال دگر کنم تعلیم — در لباس دگر کنم تفهیم

گر خرد را اخ استناس کنی — شخص و عکس آئینه قیاس کنی

آئینه ها اگرچه بسیار است — شخص در آئینه نمودار است

شخص یک عکس او هزار بود — وحدت شخص بر قرار بود

پس وجود خدا که یک باشد	خلق بسیار گو چه شک باشد
هست هر ده هزار خلق جهان	نیست در وحدت خدا نقصان
معنی وحدة الوجود همینست	بی زیان در عقیده سود همینست

تطبیق با وحدة الشهود که عقیدهٔ محققین حضرات مجددیه است

گر کسی وحدة الوجود نگفت	گوهر حزم و احتیاط بسفت
دید این کائنات ظل وجود	زان سبب گفت وحدتست شهود
تا که قایل بدو وجود نشد	شرک بر قایلش ورود نشد
فرق در شخص و عکس گر جوید	گو کجا هستی دگر جوید
گر کسی هستی دگر گوید	راه گم کرده شرک می جوید
هر که ظل و مظل جدا داند	هر دو را هستی خدا داند
عیب آن کردنم نمی شاید	زانکه آخر همون سخن آید
مبتدی را قلیل مایه بود	نظرش دایما بسایه بود
منتهی آنکه پخته کار شود	خاطر او بیک قرار شود
شخص را هر که در نظر دارد	گو ز سایه کجا خبر دارد
زان سبب گفته اند اهل شهود	هست این کائنات ظل وجود
گر نشیب و فراز باشد جای	تا کسی را درین نلغزد پای
صاف کردند راه بر عالم	تا که ره رو نهد درست قدم
حاصلش اینکه خلق چون سایه است	منکرش هر که شد فرومایه است
یک ببین و رهم بگفتهٔ خویش	بر گهرهای تازه رشتهٔ خویش

۵ از شروع بیت تا آخر بیان غرض این گنهگار راقم اوراق معین کردن باب مجددیه بیان لحاظ در ثبوت وحدة الشهود سعی بلیغ بکار برده نه که قطع نظر از کل موحدین مبتدی از خاص تا عام وحدة الوجود زده از نافهمی [illegible] ضلالت است [illegible] [illegible] ضلالت در [illegible] الشهود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

عارف حق که جامیش لقب است	گفت در سلسله که ز ذهب است

ابیات تمثیل از سلسلة الذهب برای ثبوت ظلیت

یا جلی الظهور والاشراق	کیست جز تو در الانفس والآفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیء	انت شمس الضحی وغیرک فیء
فیء چه باشد بفارسی سایه	سایه از نور می برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم	ضوء ثانی رقم زدست حکیم
دو جهان سایه است نور توئی	همه را مایهٔ ظهور توئی

تم کلام العارف السامی حضرت جامی قدس سره

پس نظر کن بدیدهٔ تحقیق	قایل ظل شدند هر دو فریق
فی الحقیقت خدای را ظل نیست	گر مجازا بگوئی باطل نیست
بهر تفهیم مبتدی تشبیه	گر بظل است لیس ریب فیه

باز بیان تطبیق در وحدة الوجود و وحدة الشهود بوجوه ما بینه تقریر

مگر اینجاست نکتهٔ زیبا	گوش کن نکته را بسمع رضا
هست در ظل و ذی ظل ای عاقل	غیریت عینیت بهم حاصل
این بوجهی وآن بوجه دگر	شرح آن گفته آمدم اکثر
آن یکی غیریت لحاظ کند	وین دگر عینیت لحاظ کند
(یعنی ارباب شهود ۱۲) گفت آن وحدة الوجود بجاست	(یعنی اصحاب وجود ۱۲) گفت این وحدة الشهود رواست
جامعیت ترا اگر باشد	هر دو نسبت درست تر باشد
به که قایل شوی بغیریت	محو باشی بوجه عینیت

غیریت را ز پیش بر داری — خطرهٔ عینیت نگهداری

این دو نسبت درست و خوش باشد — مذهب جملهٔ ماسبق باشد

هر که از روی جهل و نادانی — مانده در ورطهٔ پریشانی

گفت گر عین محض و غیر نگفت — ملحد است و کلام خیر نگفت

همچنان غیر محض گر گوید — مرد نادان و بی خبر گوید

جامع نسبتین گر باشی — عارفان را تو راهبر باشی

زین دو نسبت وجود و نشود — قایلش غیر هرزه گو نشود

معنی لا اله الا الله — هست لیس الوجود الا الله

گر شود کفر یا گناه بود — ور نگویم خدا گواه بود

کافرم خوان و گر مسلمانم — چکنم جز یکی نمیدانم

یک وجود است دو نمیگویم — یک من و دیگر او نمی گویم

خطاب به نفس خود و انتباه از بسیار گوئی

خاطرا چیست طرز جولانی — لب فرو بند زانچه میدانی

بس کن اکنون سخن طرازی ها — تا بکی این دهان درازی ها

نیست شایستهٔ خردمندان — که کند سر بادشاه عیان

هر که اسرار بر زبان آرد — خویش را بر سر زیان آرد

کرده ام سرزنش ترا صد بار — ترک گفتن نمیکنی زنهار

بلکه جوش سخن فزون گردد — سر پنهان همه برون گردد

خامه را چون زبان دراز شود — سر به بند خوش طراز شود

چکنم هیچ اختیارم نیست — غیر تشریح آن قرارم نیست
لیک این خامه بشکنم اکنون — سخن از هیچ بر کنم اکنون
سر بجیب آورم بخاموشی — تا ز خویشم شود فراموشی
بعد ازین به که اجتناب کنم — سوی نفس خودم خطاب کنم
پند گویم که کارگر گردد — هر یکی در جگر شرر گردد
دل اگر آهن است نرم شود — گر چو یخ بارد است گرم شود

بیان ناپایداری و غنیمت شماری عمر خطاب به نفس خود

عمر خود صرف رایگان کردی — گنج بر باد شد زیان کردی
هر نفس بود گوهر نایاب — صرف کردی بلا شمار و حساب
یکنفس را اگر بها دانی — گوئی هیچ است دولت فانی
یافتی تخت و تاج گر اکنون — گو کجا یکنفس شود افزون
ساعت و روز و هفته سال و ماه — رفت از تو فزون تر از پنجاه
چون بتدریج رفت عمر عزیز — هر نفس را تو دانی اندک چیز
آه و افسوس و حسرت و فریاد — شد بدینگونه سالها برباد
این دگر غفلت است و نادانی — زیستن را عزیز میدانی
لیک غافل ازین که عمر عزیز — کار آید ترا برای چه چیز
فی المثل از تو گر کنند سوال — که فروشی ز عمر خود یک سال
ندهی قیمتش فزون گوئی — از قیاس بشر برون گوئی
سخت این بیع ناپسند کنی — حسرت و آه را بلند کنی

از تو پنجاه رفت گر شمری | چون بتدریج رفت بیخبری
هرچه از دست رفت بگذارش | آنچه باقی بود نگهدارش
هر نفس را عزیز تر بشمار | کن همه صرف ذکر حق هربار
با خدا باش از همه بگسل | جز خدا ره مده بخانه دل
گرم جوشی گفتگو تا چند | سرو بازار جستجو تا چند
این همه گفتگوی را بگذار | رو سوی جستجوی مقصد آر
میکند انتظار وقت اجل | تو گرفتار دام مکر و حیل
جان ز جسم تو چون روان گردد | سخت دشوار نزع جان گردد
بر در دل نشسته شیطانت | افکند رخنه تا در ایمانت
میکند جهد آن لعین پلید | تا خلل افکند درین توحید
چون شود لحد منزل تاریک | نیست کس در مصیبت تو شریک
حشر و دشواری مقاماتش | پل و میزان هزار آفاتش
این همه پیش تو از آن غافل | مطلق از ذکر موت فارغ دل
بهتر از ذکر موت پندی نیست | مثل آن پند سودمندی نیست
موت را پیش چشم بنشانی | نفس بدکیش را بترسانی
تا شود راه رفتن آسانش | این سلوکست فرض دانش
گفتنی گفته آمدم هر سوی | سوی اعمال نیک آر روی
بعد ازین اختیار تو باشد | حشر تو همچو کار تو باشد
گر تو اعمال نیک میداری | حشر خود را تو نیک پنداری

گر عمل زشت حشر زشت بود
حشر باشد نتیجه اعمال
خاطر اکنون بخویشتن پرداز
نفس تو کافر است زو پرهیز
او ترا رستگار گرداند
خاطرا جز خدا پناهم نیست
عذر خواهی چو مصطفی باشد

از عمل دوزخ و بهشت بود
دل بغفلت منه بحشر منال
باش چون شمع محو سوز و گداز
در پناه خدای پاک گریز
بطریقیکه مصلحت داند
بخدا هیچ قبلگاهم نیست
این پریشان ولی چرا باشد

به که ساکت شوم ز جوش و خروش
سال ختم آمده شوم خاموش
۱۲۹۳ھ

بسم الله العلیم

آنچه در نظم گفته آمدم بر خی شرح آن خصوص تحقیق معنی نتیجه ملوک ازین
بطور مختصر و موجز می نگارم و تمثیل دیگر در ثبوت مسئله وحدة الوجود
بدان طریق که رفع شبهات گردد بنوک خامه در آرم و ضمیمه رساله غایة المرام
گردانم تا باشد که بعون الله تعالی بخوبی و خوش اسلوبی بفهم هر کسی در آید
هر چند این همه مسایل اعتقادیه و سلوکیه دقیقه در اکثر کتب محققین و موحدین
سلف و خلف مثل تحفة المرسله و لوایح شریف و اخبار الاخیار و مکتوبات
یحیی منیر قدس سره و لطایف لطیفی شاه محی الدین ذوقی ویلوری و مکتوبات
جناب مجدد الف ثانی قدس سرهما و کلمات کمالیه و سلوک الباقی و شرح

لمعات شریف و سلسلة الذهب و شرح مثنوی شریف و تنزلات سته مولانا
ملک العلمای مدراسی علی الخصوص در غایة التحقیق و جواهر الحقایق و جواهر
السلوک مولانا مرشدنا مولوی حاجی الحرمین جناب سید عبد اللطیف شاه
محی الدین قادری ویلوری قدس سره بکمال تحقیق و تدقیق مرقوم و مندرج است
اما کسانیکه بسبب بسط و طوالت و دقت مضامین در خوض آن با دل سرد میکنند
برای آنها خلاصه و لب آن بطرز خاص نوشتم تا از ادراک حقیقت آن بی بهره
نباشند و بعد حصول علم بر مجمل شوق در حصول مفصل آن نمایند بدانکه طالب
بر سه قسم میباشد **اول طالب دنیا** اگر صرف دنیا مطلوب او باشد
بدان مرتبه که برای حصول دنیا از زوال دین غم نمیدارد امید خیر خاتمه او مطلقاً
نیست زیرا که ختم وقت اخیرش بر محبت و تمنای دنیا و بر طلب خواهشات
نفسانی خواهد بود و این همه ظلمات دل را سیاه کرده است نور ایمان باقی نماند
پس امید بسلامتی ایمان منقطع است الا ماشاء الله چه خدا در حق کسیکه خیری
خواسته باشد وقت اخیر توبه کرامت فرماید و دلش را بسوی خود مایل گرداند
از دنیا با ایمان ببرد و این باب دیگر است ان الله علی کل شیٔ قدیر امانمی باید
که بدان امید از دین و ایمان دست شسته زندگانی کند مثل این شخص آنچنانست
که در سفر بیابان و صحرای بی آب آبیکه می دارد بر زمین بریزد و مشکها بدرد
بدان امید که باران خواهد رسید هر چند احتمال است که باران آید یا نیاید اما
اینکس را احمق گویند ممکن است که از نیامدن باران تشنه خواهد مرد آب موجود
هم عطای خدا بود ناچیز بر زمین ریختن خالی از حماقت و نافرمانی خدا نیست

پس در غفلت ضایع کردن سرمایه عمر همچنانست **دیگر طالب دین است**
که با طلب دنیا طلب عقبی هم دارد حکم بر غلبه طلب است چونکه طالب عقبی دین
برای دنیا فروختن نمیخواهد پس دلش بحق مایل می باشد حب دنیا در دل آنقدر
جای نگرفته که زوال ایمان شود بنا بران امید بقای ایمان حسن خاتمه و نجات
آخرت بوده است در هر دو فرق طالب که گفته آمد در هر فردی با یکدیگر بسیار
فرق می باشد هر طالب بر یکمرتبه نیست پس بحسب میلان دلش و غلبه طلبش سود
و زیان او متصور خواهد شد زیراکه هر کرا خواهش و مطلوب و محبت هرچه باشد
موتش همبران می باشد برای آن فرموده اند که کما تعیشون تموتون کما تموتون
تحشرون - یعنی شما چنانکه در زندگی خواهید بود همچنان خواهید مرد چنانکه
خواهید مرد فردا حشر شما همچنان خواهد شد اشاره بهمین معنی بوده است -
سوم طالب مولی تعالی است هر کرا طلب وی سبحانه جلت
شانه در دل جا کند و محبت او بر دلش مستولی گردد همه میلش بسوی وی
باشد و از طلب و محبت ماسوا دل سرد گردد اگرچه در ابتدا این طلب کم می باشد
برای افزایش آن طریقها اندیشیده اند چراکه طالب بدان راه رفتن ضرور است
که بدان راه بمطلوب خود رسد پس این راه رفتن را سلوک میگویند فاعلش
سالک است پس طالبان و سالکان خدا بر چهار قسم منقسم میشوند **اول سالک**
مجرد چون در ابتدا طلب روی نمود بنا بران متوجه اشغال و اذکار و ریاضت
و مجاهده گردید مداومت کرد و براستی و درستی همه کار سلوک بجا آورد اما آن
طلب که در اوایل حال بود بدرجه جذبه نرسید از دولت جذبه محروم ماند

اگرچه این سالک از نبودن جذبه بمرتبهٔ ولایت نرسید اما در عرفان و ایقان و
کمال ایمان و صلاحیت و تقوی و دینداری او شکی و شبهی نیست اگرچه در دنیا
از ثمرات آن محروم داشتند اما امیدست که در آخرت از ثمرهٔ ریاضت و مجاهده
محروم نخواهند گذاشت ان الله لا یضیع اجر المحسنین **دیگر طالب مجرد**
که قبل شروع سلوک یا در ابتدای سلوک جذبه غلبه نمود مجذوب مطلق
گردید یعنی بکلی از خود ربوده شد اینچنین کس را مرفوع القلم گویند زیراکه عشق
و طلب عقل او را سراسر آمد از شعور رفت و بیخود گردید بر تحصیل سلوک قدرت
نیافت اگرچه اینکس بحق رسید اما نه بر طریق کمال چراکه از فواید سلوک
و مراتب تجلیهٔ روح محروم ماند و ریاست تحصیل طالب بدست نیامد چونکه او خود
رفته است و اینت نماند خرق عادت از و امکان دارد اینچنین مجذوب را
مجذوب ابتر نیز میگویند **فائده** اول سالک مجرد دوم طالب مجرد که
گفته شد در هر فریق چند قسم می باشند یعنی سالک مجرد نیز بسیار نوع اند بدستور
طالب مجرد نیز در هر یکی از اینها فرق بسیار و بیشمار است چنانچه دیده شده و
شنیده شده حالت یکی با دیگری نمی ماند این هر دو گروه بقول صاحب
جواهر الاسرار قابل بیعت طریقت نیستند ایصال الی الله از ایشان ممکن نیست
اول بسبب نرسیدن او بجذبه ثانی از باعث عدم شعور که امی امر پس پیری
و شیخی را نمی شاید اگر کسی ناواقف از اول بیعت اسرار کند فایده نخواهد دید
اگر از ثانی بیعت کند نقصان خواهد رسید **طالب سوم سالک**
مجذوب است یعنی بارشاد مرشد کامل سلوک را با تمام رسانید

بطفیل ریاضت و تربیت پیر روشن ضمیر دولت جذبہ حاصلش گردید مثل
آنکہ سنگ و آہن و پنبہ مصنوعۂ لایق آن بشفقت بدست آورده جائیکہ از ہوای
تند و باد سخت و سرما و برف مفرط خالی باشد ہمہ سائیده بطوریکہ ماہران آن
فن تعلیم کردند بدان طریق چقماق زدن آغاز کرد پس از خواص ضربات
سنگ و آہن شرری بر پنبہ افتاد آنرا از مضرات نگہداشتہ بفراہمی خس و
خاشاک دمیدن گرفت آن شرر آتش گردید انیست جذبہ کہ از فیض
سلوک حاصل میشود عشق ہمونست **فائده** ہمچنان طالب خدا در راه
سلوک بریاضت و مجاہده و اشغال و اذکار تزکیۂ نفس و تصفیۂ قلب نماید
قلب صنوبری صفت سنگ چقماق پیدا کند پس از اسم اللہ یا کلمۂ نفی و اثبات
کہ بمثابۂ آہن پاره است ضربات متواتره بر قلب زنند شرر عشق و محبت بجست
بر پنبۂ دل می نشیند و اگر از مضر آتش حفاظت کنند بسوی مطلوب کشد آنرا
جذبہ میگویند **فائده** اکثر ذکر اسم مبارک اللہ عشق و طلب می افزاید و
ذکر نفی و اثبات یعنی از کلمۂ لا الہ الا اللہ فنا و محویت دست و ہد فتدبر اقسام
طرق و انواع ترتیب آن از حد بیش است و فواید آن بسیار خلاصۂ ہمہ انواع
و اقسام آخر ہمین دو ذکر است کہ گفتہ آمدم تشریحش درین مختصر ممکن نیست
تفصیل از دیگر کتب و از لسان مرشد کامل باید طلبید اما چیزی خلاصۂ اصل
سلوک بطور انموذجی بعد ازین نوشتہ خواہد شد کہ مجاہده چیست **طالب**
چہارم مجذوب سالک است اول از مکمن غیب دولت جذبہ
باو مرحمت می فرمایند چون ازان مشرف شد فضل الٰہی و عنایت ازلی

رهبری میکند که جذبه ساتر شعور او بکلی نمیگردد بلکه برای سلوک اعانت مینماید
و به تکمیل میرساند چون سلوکش کامل و تمام شد احوال باطنش نور علی
نور میشود روح او قدرت دیگر یابد بعالم دیگر پر و بال کشاید این فضیلت و
کرامت امر جداگانه است حال مجذوب سالک که شنیدی حکمش حکم کبریت
احمر دارد کلام او دوا است و نظر او شفا - جانم فدای او که بیک توجه دلهای
مرده را زنده گرداند بادنی التفات از حضیض نقصان باوج کمالات
انسانی رساند اگرچه انا گوید انیت او انیت پروردگار است هرچند در ما
از من و ما برکنار خاکش کیمیا است نایاب برای هرچه دعا کند مستجاب
ظاهر به فرش است عرش زیر پای اوست در مکانش می بینیم اما لامکان
جای اوست ص بحال خسته ام لطف و کرم کن ۞ الهی خاک آن کامل سرم
کن ۞ **فائده** سالک مجذوب و مجذوب سالک هر دو قابل اقتدا اند
رهبری و شیخی را می شایند دوم از اول اولی و افضل و اکمل و اعلی است
اما اول هم صد بار بل هزار بار مغتنم وقت توان شمرد **رباعی** گرچه دو
از سه عدد باشد قلیل ۞ لیک دوچند است از یک ای خلیل ۞ خاطرا
آن سالک مجذوب نیز ۞ نسبتش با غیر او شد بی عدیل ۞ این هر دو کامل
طالب را بخدا میرسانند در حقیقت علمای باالله جانشین رسول الله همین
حضرات اند اللهم ارزقنی استفادة منهم **فائده** هرچند صاحب جواهر
السلوک بیعت را جز بدست سالک مجذوب و مجذوب سالک جواز
نداشته اند آری حقست درینمعنی شکی و شبهی نیست اما بنده را به موقع

[illegible]

زمان حال و دور آخر درین امر تاملی و تشویشی رو داده است هرچند سر بخاک آستانهٔ شان سوده ام و فیض صحبتهای بابرکت ربوده حالا که بجوار رحمت حق پیوسته اند (یعنی جناب مولانا مصنف جواهر السلوک قدس سره) اتفاق از دست رفته و گرنه برای رفع غلطی من خویش دریوزه میکردم الحال جز انکه تاویلی کنم و تمهیدی نویسم و برای طالبین طریقی اسهل و انجایم چاره نداشتم آن اینکه درین زمانه که اسلام رو بضعف آورده و احکام شرعی از رواج بر افتاده فقط نام شریعت و طریقت بر زبانها جاریست آنانکه خود را مقتدا می دانند از ادای صوم و صلوٰة عاری طالبین خدا شاذ و نادر اند و همت شان از بس پست و قاصر و حضرات کاملین مثل سالک مجذوب و مجذوب سالک مفقود اند بلکه حکم کبریت احمر دارند پس اگر طالبی را طلب حق دامنگیر حال شود باید که در جستجوی کاملی برآید اگر باری کامل هم نرسد مایوس نشود و در دام ناقصی یا ملحدی گرفتار نگردد علامات هریکی مجملاً بر تو ظاهر میکنم **اول ناقص** آن کسیکه از شریعت و طریقت و مسائل تصوف و توحید بی بهره باشد از خود شناسی و خدا شناسی خبر ندارد یا انکار این راه کند و عینیت حق با خلق کفر داند با وجود آن علم دعوی هدایت و ارشاد برافرازد **دوم ملحد** آنکه دعوی علم و عرفان و پیری و شیخی کند از شریعت سروکاری ندارد بلکه احکام شرعی و اعمال ظاهری را مهمل و بیفایده داند و غیریت درمیان خالق و مخلوق بکدامی نوع ثابت نکند بلکه انکار نماید بجمیع وجوه درمیان عبد و رب عینیت حقیقی اعتقاد کند و همین اعتقاد خود را ایمان و عرفان داند و دیگر همه اعتقادات سلف و خلف را پیش هزیانات خود بی اعتبار خیال کند پس

صحبت چنین جهال اجتناب اولی بلکه واجب پس حال ناقص و ملحد بر تو ظاهر گردید
بعد انکه در صورت میسر نشدن سالک مجذوب و یا مجذوب سالک باید که
از سالکی بیعت کنی که از مراتب شریعت و مسایل طریقت واقف و بران عامل باشد
از علوم ظاهری و باطنی بهره داشته از پیر کامل که عن بعن سلسله بیعت او بسوی
رب العالمین برسد بیعت کرده باشد و بحسب هدایت و ارشاد و مواظبت نموده
حب دنیا از دلش رخت ابسته و شهوات جسمانی را در دلش جا نمانده جز ذکر و فکر و
طاعت ظاهری و باطنی کاری نداشته جامع الاضداد باشد اعنی ظاهر را با باطن
شریعت را با طریقت عینیت را با غیریت وحدة الوجود و وحدة الشهود همچنان
بالعکس با یکدیگر تطبیق مناسب و ملایم دهد و مجلس او مجلس دین و اهل دین باشد نه مجلس دنیا
و اهل دنیا اگر چنین کس از جذبه هنوز بمرتبه آن و صاحب ولایت که سالک مجذوب
و مجذوب سالک اند نرسیده باشد چه مضایقه صحبتش نیز خالی از فائده نیست
بر دست او بیعت توان کرد زیرا که درین زمان فاسد و ایام کاسد اگر طالبی در خود
طلبی یابد باید که ضایع نگذارد صحبت و بیعت چنان شیخ را که وصف او کرده آمد
از دست ندهد خالی از فواید عظیمه نخواهد بود اول فایده همینکه از ارتکاب مناهی و در
واز محرمات نفور بوده پیروی احکام شرعی بدلدهی بجای خواهد آورد و اگر قسمت
یاوری کند بموجب هدایت و ارشاد او متوجه سلوک خواهد گردید چه عجب که فضل
غیبی مدد کند بمقصود خود خواهد رسید لاتقنطوا من رحمة الله **فائده** خلاصه
مطلب من غور کن که طالب هر چند قسم است و مطلوب هر یکی در مقدمه دین
دیگر می باشد یکی میخواهد که بوسیله شیخ و به برکت بیعت و ارشاد از معاصی بهره و

از دست نفس بد فرمان امان یابد این بیعت توبہ است دیگری خواہش دارد کہ راہ سلوک بپاید سرمایہ خیر و صلاح و تہذیب اخلاق بدست آرد این بیعت تقوی است برای حصول این ہمہ بیعت چنان شیخ سالک مجرد کہ عارف و فاضل باشد وصف او بالا گذشت کافیست اما کسیکہ صرف طالب مولا است مرتبہ فنا و وصول الی اللہ طلب اوست این را بیعت اسرار نام است اورا ہم از صلاح و تقوی و سلوک و مراقبہ و ذکر دوام چارہ نیست تا آنکہ کاملی مکمل بہم رسد بصحبت چنان شیخ کہ گفتہ آمد حاضر شود و بیعت کند راہ سلوک بپایم و در ریاضت و مجاہدہ و قطع علایق مصروف و نگران فضل باشد و از تلاش و جستجوی کاملی باز نایستد بعد ازین دو صورت است یا صاحب دولت پدید آید و ترا از خود رہاند بمطلوب رساند یا از پردہ غیب دستی رسد ترا خلعت فنا بخشد و بخود کشد انیست مطلب من و بیان من ازین تاویل کہ مایوس نگردد و بیکار نہ نشیند **فائدہ** وصول مراتب سلوک مقامات عشر است مجملش دانستہ باش اوراق من گنجایش تفصیل آن نمی دارد **اول مقام سالک توبہ است** جز توبہ ہیچکار دین تو درست نشود پس اول از ہمہ توبہ واجب گردید مقلد را از تقلید بدلیل راز دلیل صاحب کشف را از اول مرتبہ کشف الی غیر النہایۃ تا آنکہ خاتم المرسلین صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ہر وقت ملازم توبہ می بود عذر سیرا کہ مرتبۂ کاملین ہر وقت در عروج است چون از یکمرتبہ بمرتبۂ دیگر رسد از مرتبۂ اول توبہ کردن ضرور می افتد پس معنی توبہ پشیمان شدن و باز ایستادن از نقصان ہا و نا بایستگیہا و عزم

جزم داشتن بر ترک آن بزمان آینده بیت توبهٔ زاهدان ز بد باشد توبهٔ عارفان ز خود باشد **دوم توکل** بر داشتن نظر از اسباب و قرار یافتن دل و حاصل شدن یقین کلی در بارهٔ وقوع هر فعل از مسبب است گویا داند که هر حرکت لعبت از لعبت باز است پس توکل ثمرهٔ توحید است. بی تحقیق توحید توکل راست نیاید **سوم زهد** دور ماندن از دنیا و تنعمات دنیا و اختیار کردن آنقدر از دنیا که در بقای شخصی و بقای نوعی از آن گزیری نیست اینقدر از دنیا محسوب نیست چراکه به تنعمات نرسیده آن شش است **اول** غذا **دوم** لباس **سوم** مکان **چهارم** نکاح **پنجم** اسباب ضروری مثل ظرف پخت و خورد و مطهرهٔ آب و فرش و سجاده وغیره که دران تکلف و زیادت نباشد و خالی از آرایش باشد **ششم** کسب یا حرفت که بذریعهٔ آن حصول آب و نان و لباس ضروری و نفقهٔ عیال خود ساخته گردد و تفصیل این همه مفصلاً از کیمیای سعادت باید طلبید **چهارم قناعت** بس کردن بود هر آنچه یافته شود بقدر ضرورت و طمع ناکردن از زاید از آن این همه تفصیل در زهد گذشت **پنجم عزلت** از صحبت خلق دور بودن بآن غرض که در ذکر و فکر و مراقبه خلل نشود و نظر به عیوب خلایق نیفتد و عمل خود از شوایب ریا مصئون ماند **ششم فکر** در مصنوعات گوناگون ظاهری و باطنی و نعمتهای بوقلمون اندرونی و بیرونی و در نفسی خود و هستی الهی فکر کردن و در عاقبت کارها اندیشیدن **هفتم ذکر** بمصداق اذکر ربک فی نفسک تضرعا وخیفة ودون الجهر من القول بالغدو والاصال

ولاتکن من الغافلین از ذکر الٰہی غافل نباشد اول ترین ذکر اسم مبارک
اللہ ست کہ بالا گفتہ شدہ دوام ذکر باید چہ وقت خوردن و خفتن و نشستن
وایستادن و دویدن و دیدن و شنیدن ہیچ وقتی از اوقات خالی نگذرد
از کثرت ذکر آنقدر ملکہ شود کہ بی تکلف بلا خواستہ دل ذاکر باشد اول ذکر جلی
اعنی لسانی در ابتدا برای تصفیۂ قلب و میل دل بسوی آن ضرور افتد بی آن گزیر
نیست بعد از ان ذکر قلبی فائدہ می بخشد کہ آن بلا لحاظ حرف و صوت در
دل تصور لفظ اللہ بر دوام باشد از معنی ہم غافل نگردد از ان پس ذکر روحی
ست از لفظ و معنی لفظ و معنی لفظ مبارک اللہ تجاوز کردہ صرف تصور خاطر
وجود الٰہی در دل مداومت پذیرد آنی و زمانی از ان خالی نباشد مضمون این
بیت تصور او گرد **بیت** نور او در یمین و یسر و تحت و فوق ٭ بر سر و
در گردنم شد تاج و طوق ٭ چون این تصور پختہ گردد خیال ذکر و ذاکر و مذکور
نماند محویت و بیخودی دست دہد قولہ تعالی اذکر ربک اذا نسیت ہمین معنی
وارد ذکر سری می نامند ہمہ ذکر اینجا ختم شد بالاتر ازین کدامی مرتبہ ذکر نیست
کنایت از وصال ہمین مقام است **بیت** تو مباش اصلا کمال اینست و
بس ٭ تو در وگم شو وصال اینست و بس ٭ بدانکہ ذکر قسم اخیر سالک را در
ابتدای سلوک کجا میسر شود انتہای ہمہ مراتب سلوک است بدون جذبہ
و مدد محبت و عشق بدین دولت و سعادت رسیدن محال **ہشتم صبر**
مضطرب نکردن دل را حین وقوع مصایب و حوادث بسبب نفرت و کراہیت
طبیعت از ان و باز داشتن نفس را از ارتکاب شہوات و لذات جسمانی و

صبور بودن دران وهم در چشیدن مرارت اختیار اوامر واجتناب از نواهی **نهم مراقبه** ملازمت ذکر الٰهی بطریقیکه گفته آمد بلکه معنیش نگهداشتن دل است از خطور ماسوی اللہ پس سر خم کرده متوجه قلب صنوبری باشد که محل لطیفهٔ غیبی ست هرچند پارهٔ گوشت است نظر بر حال ست نه بر محل وتفکر و تصور احاطهٔ هستی وی تعالی است پس سوای خطرهٔ هویت حق خطرهٔ دیگر آمدن ندادن مراقبه است این عمل بدون اجازت پیر کامل صاحبدل راست نیاید مبتدی را زیان وارد زیراکه از کنهات آن بیخبر است **دهم رضا** امریست دقیق نه مقام که مذکور شده از توحید افعالی و توحید صفاتی تعلق وارد واین مقام دهم که رضا است محض از توحید ذاتی متعلق ست چراکه چون از تحقق وثبوت امر توحید ذات جز ذات هیچ شی در نظر موحد نماند و بمرتبه حق الیقین رسد عشق ومحبت ذات در دل جوش زند خود را و همه را مستهلک و ذات حق را باقی داند صرف به محبت درآویزد هرچه محبوب کند دوست دارد از مراد خود درگذرد مرادش مراد محبوب گردد رضای خود را در رضای دوست در بازد هرچه او کند بدان راضی وخوشنود باشد اینست رضا که والنتی پس کمالات سلوک بر حصول مرتبهٔ رضا ختم گردید بعد ازین مقامی نیست اما در رضای هر مومن صالح وعارف وولی و نبی اولوالعزم وخاتم المرسلین بایکدیگر فرق بسیاریست یکی بدیگری نمی ماند واللہ اعلم **فایده** تعداد این مقامات عشره از جواهر السلوک مرقوم شده هرچند تعریف وشرح دران تحریر نشده بود سوای آن ذکر موت ومحاسبه وشکر واخلاص مذکور نیست این چهار مقام نیز منجمله مقامات

عشرہ سلوک بشمول یکی در دیگرلیست و اوصاف ذمیمہ بمقابلۂ آنہا مثل حرص
وطمع وحسد وکینہ سمع وریا وکبر وعُجب وغفلت وطول امل وغیرہ کہ احتراز از ان ہا
نیز در راہ سلوک از واجبات است تفصیل و تشریح این جمع مقامات ہر قسیم
بشرح وابسط تمام وتشفی مالا کلام بہ نحیکہ می شاید بلطائفیکہ می باید از تصنیفات
امام حجۃ الاسلام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ باید طلبید کہ امام موصوف در ہر امر و
ہر مقام داد معنی دادہ کلامش حجت بالغہ است منت او قدس سرہ بر رقبہ جمیع
امت محمدیہ صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ واہل بیتہ وسلم تا قیام قیامت باقی است
ازانجملہ دو حرف از ذکر موت کہ درین مقام مناسب نمود نوشتم ای عزیز
ہیچ امر دشوار تر بر مردم آسان نمی گردد مگر بدو سبب یکی از خوف و دیگر از رجا.
چون سالک در خود اندیشہ کند کہ موت و قبر و حشر و درکات دوزخ و بعد
از حضوری وجمال لازوال الٰہی تعالی در پیش است و اول عقبہ ہا عقبہ موت
ہر کہ در عقبۂ موت سلامت ماند از آفات زوال ایمان نجات یافت از ہمہ
بلیات ومشکلات رستگار شد پس چون این خوف موت در دل سالک جا کند
و پیش نظر باشد راہ مجاہدہ وریاضت بنفس آسان گردد مرکب را گویا چابک است
دوم رجاست رجا از محبت وانس خیزد چون محبت متحقق گردد رجا واعتماد بہ
محبوب مستحکم شود فرمان او بجا آوردن برا او آسان گردد می ترسد کہ اگر بی فرمانی
کند از خود خواہد رنجید پس ہر چہ سبب رنجش او باشد ازان احتراز کند مجاہدہ
وریاضت کہ برای محبوب است ازان بردل سالک تلخی و رنجی نمی رسد پس
ہر کاریکہ بسبب خوف آسان گردد مرتبہ بعید لیست چون از انس و رجا آسان

شدن گیرد مرتبهٔ منتهی والله اعلم **فائده** خلاصهٔ ریاضت و لب سلوک چهار صفت است حضرت جامی قدس الله سره السامی در اکثر جا از مصنفات خود آورده که از ممارست آن ابدال بدرجهٔ بلند و مرتبهٔ ارجمند رسیده اند چنانچه در این یک بیت جمع است **بیت** کم طعام و کم کلام و کم منام ؛ کم بباید بود خاطر با انام ؛

ابیات عذرخواهی بدرگاه الهی تعالی شانه

رفت همه طاقت اعضای من	دست شد از کار من و پای من
نور بصر کم شد و حالم تباه	دل شده از کلفت عصیان سیاه
پیری در آورد صد افسردگی	ضعف شده موجب آزردگی
حیف نیامد ز من زشت کار	کار خجسته که شود غمگسار
نفس شده زنده به یکبارگی	مرد دلم با همه آوارگی
پیروی نفس بسی کرده ام	کار هوا و هوسی کرده ام
سر زده از من عمل ناصواب	جرم مرا نیست شمار و حساب
بیحد و بی حصر گنه کرده ام	نامهٔ اعمال سیه کرده ام
ظلم که بر نفس روا داشتم	هیچ نه شرمی ز خدا داشتم
توبه شکستم ز خطا بارها	جای نمانده پی اعذارها
جرم عمد چون بتواتر کشید	تیرگی دل به نهایت رسید
دل چو سیه شد چه امید بهی است	زعم مسلمانی من ابلهی است
کار شد از دست چه چاره کنم	کی دل ویرانه عماره کنم
زنده دلی چون شود از مرده دل	کار سلوک از من افسرده دل

گر نه ز افضال تو آسان شود		از من بیچاره چه امکان شود
گر نه رسد جذبه ز جلباب غیب		هیچ نیاید ز من ناشکیب
با دیدهٔ یار ای تو ای ذوالکرام		دعوت خاطر بی شاه انام

حالا باز آمدم بر رفع شبهات هر چند بمرتبهٔ ولایت و کمال قرب رسد فی الحقیقت رب نگردد نعوذ بالله منها آنچه گمراهان اعتقاد کرده اند و میگویند جز شقاوت و بی دینی امر دیگر نیست آنچه قول منصور انا الحق و قول بایزید بسطامی قدس سره لیس فی جبتی سوا الله و سبحانی ما اعظم شانی مشهور است ازین اقوال معنی وحدة الوجود متبادر میشود الحق این مسئله نازک است فهم عوام بدان نمیرسد برای همین در کتمان چنین مسائل که از اسرار ربوبیت شمرده میشود شرع شریف حکم میکند تا عوام از نافهمی در گمراهی گرفتار نشوند بیا بشنو آنچه از کاملین موحدین منقول است ایشان را عشق و محبت الهی و جذبهٔ غیبی بدان درجه میرساند که از خودی و شعور دور شوند در نظر شان از کمال مستی تعشق و نشهٔ محبت جز هستی حق دیگر شی نمی ماند دران وقت از ایشان کلماتیکه ظاهر شود از بی اختیاری دران امر ایشان را اختیار نمی باشد سوای آن هر چه از زبان ایشان صادر میشود فی الواقع آنچنان نمی باشد و قابل اعتماد دیگران هم نیست چراکه چون خود ایشان بشعور باز آیند از قول خود توبه کنند عذر ها پیش آرند دیگران را ازان منع نمایند تمثیل چون آهن پاره را در آتش اندازی سرخ شود مثل آتش شعله زند هر چه بر وی اندازی بسوزد گویا آتش شده است اگر آن آهن پاره دران وقت بر خود نظر کند

نه رنگ خود مانده است نه صفت خود همه رنگ آتش پاره است و همه صفت آتش
پس خود را فراموشیده گفت من آتشم همه را می سوزم چون سرد شد دید که خود
همون سیاه و سرد پارهٔ آهن است گفت من آهن پاره هستم بدان ای عزیز در
حقیقت آنچه دعوی آتش کرده بود آن آتش بود اما از دهان آهن دعوی کرده بود
پس معلوم شد که آهن فی الحقیقت آتش نشده بود آهن آهن است آتش آتش
وگرنه انقلاب حقیقت لازم گردد و آن محال است **فائده** این قدر مختصر
ناتمام بیانهای متفرقه که درین رساله اتفاق اندراج افتاد بدان مراد است
که چون شایقی را از دیدن این اوراق شوق زیاده گردد خواهش سلوک
در دل پدید آید خود را بر آستان فیض نشان مرشد کامل خواهد رسانید و بهرهٔ
وافر خواهد اندوخت چنانچه اگر مریض دانا باشد از نقصان مرض و فواید صحت
آگاهی یابد البته پیش طبیب دانا شتافتن و خود را به وی تفویض کردن لازم
گردد چون خود را با وسپرد هرچه طبیب گوید استعمال کردن دوا هرچند تلخ و
بدمزا باشد بر خود واجب گرداند زیرا که صحت عزیز است و حلاوت تندرستی
پیش نظر و هم از هرچه پرهیز فرماید از آن اجتناب ضرور داند اگرچه اشیای مرغوب
و اغذیه مطلوب بوده باشد ترک نماید چرا که مبادا مرض عود کند صحت رو نه
نماید می ترسد که از نعمات و لذات جسمانی محروم ماند اینست تمثیل سلوک که
سالک مریض است مرشد طبیب روحانی ادام دوای تلخ است مانند مقامات
عشره نواهی پرهیز از اوصاف ذمیمه و غیره صحت عروج است بمرتبهٔ کمال انسانی
نعمات و لذات نعمت و لذات بهشت و دیدار جمال باکمال ایزد متعال است جل ذکره فقط

ف اگر کسی را طلب تفصیل و خواهش تشریح باشد از کتب دیگر طلب نماید و اگر نه خلاصهٔ مقامات عشره

ابیات ختم

تا بکی مغز خود خراشم من — عرق خود رایگان بپاشم من
کس نمی بینم اندرین دوران — آرزومند اینچنین سخنان
گر کنی فرض مردمان صد کس — زان نود عامی اند مطلق بس
پنج از ده کسان در انکار اند — علم توحید کفر انگارند
پنج ماندند باقی ای عاقل — چار را دل بدان بود مایل
لیک پابندی علایق شان — کثرت شغل با خلایق شان
هم هوسهای جاه و منصب و مال — باز میدارد از حصول کمال
بر زبان گرچه نام علم برند — لیک از دل فدای سیم و زر اند
گرچه زان میل نیست حاصل شان — لیک باشند بهتر از دگران
ماند آخر یکی ز صد مردم — هست او هم بجالت خود گم
شوق هر چند در دلش باشد — دل سوی علم مایلش باشد
صحبت مردمان دنیا دوست — جمله بی مغز هم سراسر پوست
گر همی شوق سر بگرداند — روی در حشر زرد گرداند
صحبت دوستان حق مفقود — نیست گویا ز اهل دل موجود
گرچه باشند در جهان باشند — لیک از چشم ما نهان باشند
صحبت آنکه ذی کمال بود — کیمیا سست و آن محال بود
پس همه شوق او رود از دل — دل شود سوی دیگران مایل
گل که با خار همنشین گردد — چاک دامان شود حزین گردد

طوطی با زاغ هم جلیس شود　　پست همت شود خسیس شود

طالب دین و طالب دنیا　　ضد یکدیگر اند ای دانا

چون قرین میشوند خوش اسلوب　　یک شود غالب و دگر مغلوب

میل دنیا که غلبه میدارد　　میل دین را بسوی خود آرد

پس چه چاره کند درین عالم　　صحبت نیک هم شدست عدم

طالب دین و طالب مولا　　رفته رفته طلب کند دنیا

پس چه حاصل ازین کلام من　　گو کجا غایة المرام من

جز تأسف چه آید از قلم　　نیست غیر از دریغ در رقمم

طالب هر فن و هنر هر جاست　　طالب این فن شریف کجاست

کیست خواهان این کلام من　　نیست پخته خیال خام من

صرف اوقات رایگان کردم　　حل مشکل یگان یگان کردم

این کتب را کسان که خواهانند　　خاطرا آن مسی فروشانند

قصه ها و حساب و جغرافی　　گر رقم کردمی شدی کافی

اندرین فن چرا سخن راندم　　گوهر بی دریغ افشاندم

خاطرا اینچه هرزه گوئی هاست　　خودپرستی و زشت خوئی هاست

سر زد از تو چو این همه گفتار　　زود لاحول گوئی و استغفار

چشم بگشا نگاه کن هر سوی　　عارفانند حق شنو حق گوی

گر ترا چشم حق شناس بود　　عارف حق بهر لباس بود

گر نباشند عارفان خدا　　منعدم گردد این سپنج سرا

فیض باطن که بر جهان تابد	اولا بر قلوب شان تابد
فیض باطن چو آفتاب بود	قلب شان مثل طشت آب بود
تابش آفتاب پر انوار	تا بد از طشت آب بر دیوار
مثل دیوار کائنات بود	تابش مهر فیض ذات بود
در میان واسطه ضرور افتاد	طشت آب است قطب فی الاوتاد
غرض من ازین همه تمهید	آنکه هستند صاحب توحید
ظاهر اند و نهفته پنداریم	زانکه ما چشم آن نمیداریم
یارب آن چشم کن عطا ما را	تا به بینیم روی صلحا را
دوستان ترا نظر کردن	خاک شان سرمهٔ بصر کردن
طاعت تو است آن میسر کن	خاک شان کحل دیدهٔ تر کن
خاطر اکنون سخن دراز مکن	در گفتار بند و باز مکن

از سر یادگار ارقام است
تم بالخیر سال اتمام است
۱۲۹۳ھ

خاتمهٔ رسالهٔ غایة المرام در عزم سفر موسوم بسفرنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند رب الجلیل	منزه ز جنس و شریک و عدیل
سر از عجز چون خامه خم میکنم	سفرنامهٔ خود رقم میکنم
دل خود چو از هند بر داشتم	بجان تخم شوق عرب کاشتم

پوشیده مباد که چون از وطن بملک حیدرآباد رسیده بعلاقجات دنیاوی
پابند شدم چنانچه در صدر کتاب بجای تذکره برخی بیان شده رفته رفته
تقرر عهدهٔ تعلقداری دوم زیاده تر از اول دام تعلقها در ساحت دل چیدن
گرفت العیاذ من الله منکه از اول ازین تعلقهامی گریختم وحشت دل رمیده را
تعلقداری مزیدفیه گردانید نمیدانی که مرغ پروبال بسته اگر دام دیگر برای خود
مهیا مبیند توحش خود را مضاعف می یابد و اضطراب کند رباعی

خاطر افرط تشوق داری		عزم بر ترک تعلق داری
عجب آنست که ناکرده طلب		آمده پیش تعلقداری

رباعی دیگر

هوس دارم که من بیکار باشم		اگر باشم بکار یار باشم
الهی می گریزم از تعلق		نمیخواهم تعلقدار باشم

حاصل مدعا رفته رفته از علایق ظاهری و تعلقات باطنی روز بروز بردانگی
پیش می آمد آخر الامر عزم سفر که از مدت دراز برنگ آتش خاکستری در دل
پنهان بود سر بر کشید مضطرب گردانید چنانچه درین باب بطور ایما بیار همدم
و همراز مونس غمخوار بی انباز دوست سراپا مغز بی پوست حقیقت آگاه
عارف بالله واقف غوامض لی مع الله شاه باقی سلمه الله تعالی رقعه
چند سطری نوشتم اینست رقعه معنی آگاها معارف دستگاها نکته شناس
روشن قیاس محبی مخدومی شاه باقی صاحب البقاه الله تعالی محبته بعد
اتحاف سلام سنیه ابراز مدعای مابه الضروریست آن اینکه از چند روز

حال دل که سودا زده چه نشان دهم که طلب بی نشانی در سر دارد بیخبر از بیگانه
سر بکسی نمی آرد چه گویم درین سودا گاهی نشان دل می یابم که هست گاهی
چون مطلوب خود بی نشان میگردد گویا نیست یارب اینچه سوداست که در
سر پیچیده و اینچه عقل است از خود رمیده گاهی از پردهٔ باطن این ترانه بگوش
میخورد **بیت** از چه مطلوب هر کجا طلبی ٭ توئی مطلوب خود کرا طلبی ٭
دیوانه تر سازد حیران تر گرداند آری دیوانه را هوائی بس است گاهی عقل
بجای خود رسد و خدیو حقیقت را بر منصهٔ فکر جلوهٔ استحسان میدهد که
آیا ترا بدو وجه آفریده اند یکی وجه تقیید دیگر وجه اطلاق این هر دو ترا داده اند
پس از راه ناقدردانی و فقدان جوهرشناسی چنین گوهر بی بهای وجه
اطلاق را مغلوب و مستور وجه تقیید داشتن نتیجه اش جز سرمایهٔ ثم رددناه
اسفل السافلین نتواند اندوخت و حرمان از قرب موجود حقیقی بدون آتش
حسرت و تاسف نخواهد افروخت **بیت** دل را شغف حسن دلاویز قدیم است
بی روی تو فردوس مرا قعر جحیم است ٭ پس دران باید کوشید که از هو الحق
به انا الحق توان آرمید علایق کونیه انوار الهیه را حجاب اکبر است جز ترک و
تجرید چاره نیست نفس کافر است بر چرب زبانی او نباید لغزید و از ابله فریبی
و حیله گری وی دست از کار نباید کشید اینجا حال بکار آید نه قال مولانا جامی
راست **رباعی** از ساحت دل غبار کثرت رفتن ٭ خوشتر که بهرزه
در وحدت سفتن ٭ مغرور سخن مشو که توحید خدای ٭ واحد دیدن بود
نه واحد گفتن ٭ این هم دانستنی است که از ماسوی الله آنچه به آدمی

ف از هو الحق به انا الحق آرمیدن غرض آنست که از مرتبهٔ هوشیاری بمرتبهٔ بیخودی و بیخبری و محویت فایز شود که مرتبهٔ کمال عشق و محبت بیخبری و بیهوشی می باشد ۱۲ مؤلفه

قریب تر است موت ست از پنجه همه آفات بر جستن ممکنست از پنجه موت نه ناگاه
روزی نادیده و ناوانسته ملاقی خواهد شد جز حیف و دریغ چه توانیم نمود موت
امر سخت است با وصف آن بعض را مطلوب و بعض را مکروه مشتاقان را
جسر است که حبیب را بحبیب میرساند محجوبان را هادم اللذات است که از مطلوبات
جسمانی دور گرداند **رباعی** افسوس چه خواب من گران شد که بیدار شدم
که وقت مرگ است که ماندست ز عمر **خاطر** اندک که اینهم بس اگر خیال
برگ است که پس در خود اندیشیدم که اگر درین نشاء جسمانی دمی بفراغ دل
بخود نپردازم چه کرده باشم عمر گذشته خواب شد آینده خیال باشد پس مصلحت آنست
که حال را غنیمت شمارم و گرنه جز سرخواری چه بدست آرم **بیت** همت
مردانه ام بنگر که بهر دوستی **خاطرا** من دست از دنیا و عقبی شسته ام که
اینجا کوته نظران را مجال سخن است که از عقبی دست شستن چه معنی دارد بی بهره
مستاد می شود نی نی غرض همینکه خداوند تعالی را مستحق پرستش دانسته پرستید
نه از امید بهشت و ترس جحیم که عقبی کنایت از همین اجرت طلبیست خداوند تعالی
دولت اخلاص نصیب ما و شما کناد **مکرما** درین جز و زمان بران داشته اند
که اتباعاً بالشرع الشریف بحج حرمین شریفین پردازم و باحراز سعادت سجود خود را
سربلند سازم هر چند که آب و گل است اما چون خورشید جان و دل بجز و مضاف
و منسوب گرداند البته بیت الشرف میتواند شد طالب رب البیت چون مضطر
و مهجور گردد چه تواند کرد چنانکه به بیت الرب شتابد تا دل مشتاق تشفی یابد و
در دیده نور تسلی تابد مثل آنکه یوسف گم کرده را اگر هوای پیراهن هم نباشد

اعادۂ نور دیدہ چگونہ ممکن گردد اگر بہ تخصیص آنجا خدا را جویم کافر باشم اینما تولوا فثم وجہ اللہ را منکر باشم فی فی بلکہ فرمان بجا آرم و امید وارم محبوب ترین نعمت و مرغوب ترین سعادت زمین بوسی آستانۂ فیض نشانۂ شاہد حجلۂ قاب قوسین او ادنی - شاہباز اوج دنی فتدلی - عارف سرایر کماہی مظہر اتم اسمای الٰہی - نور کبریا - برزخ کبریٰ - رسیدگان درگاہ را قبلہ گاہ طالبان خدا را ہادی راہ - خاتم الانبیا - سرور اصفیا - صلوۃ اللہ علیہ و آلہ اجمعین ست - طلبگارم خدا نصیب کناد

نظم

من پلید و نجس ترم ز کلاب	آستان تو عرش ایوانست
من کجا خاک آستانہ کجا	خاک تو تاج سر بلندانست
نفس من کافرست میدانی	گر تو لطفی کنی مسلمانست
تا بکی من بمشکلی باشم	جذبہ را فرست آسانست
خاک این آستانہ نبوی	خاطر اکحل دیدۂ جانست

التجا دارم کہ ہمہ دوستان و محبان از جرائمیکہ از من شدہ و خطائیکہ بہ نسبت خدمات شان سرزدہ بخدا و حبیب خدا درگذارند و ماجور گردند و بدعای خیر برای حصول مطالب دلی و مقصود قلبی این گمنام ناکام را یاد آرند و حسن خاتمۂ من از بارگاہ مجیب الدعوات درخواہند علینا و علیکم السلام من رب العلام فقط - منمقام حیدرآباد دکن صان اللہ عن جمیع الشرور والفتن محررۂ پنجم جمادی الثانی ۱۲۹۳ ہجری نبوی صلعم من محمد محی الدین خاطر حیدرآبادی مسکنا الحسنی المسوری مولدا در پنجا رقعہ باتمام

پس پا بر کام تکیه بر افضال ایزد متعال در ماه آینده احرام عزم بر بندم
و لبیک گویان رو بسوی کعبه فارغ دلی در آرم من الله التوفیق این بیت
مشعر بر تاریخ توبه است که خدا تعالی نصوحاً کنا دا ذبتت الی الکریم
قادر کو قلت سنة فتاب خاطر ۱۲۹۳ رباعی یارب زهمه
گناه توبه کو از غفلت سال و ماه توبه کو توبه ز وجود وهمی من کو زین همه هم
خدا گواه توبه کو این غزل مخاطب بجناب قدسیت انتساب مربع نشین
چار بالش او ادنی زینت بخش وساده بارگاه لی مع الله حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم در اظهار شوق و استمداد گفته شده است **غزل**

چشم بر لطف تو یا خیر البشر افتاده ام
بی تو در هندوستان با چشم تر افتاده ام

طاقت آن نیست کز بند تعلق برجهم
لاجرم در خوردن خون جگر افتاده ام

یا رسول الله بحال من نگر بهر خدا
بی تعلق کن مرا من در خطر افتاده ام

گرچه دارم علم اما از عمل بی بهره ام
خاک بر علمم درخت بی ثمر افتاده ام

در طریقت پیروی تو بود نیکو هنر
من سراپا عیب ناکم بی هنر افتاده ام

نقص طالع بیخبر دارد مرا از شرع تو
مثل آن افعال ناقص بیخبر افتاده ام

دولت دنیا نخواهم لیک نگذاردم
دستگیر من شو اندر گل چو خر افتاده ام

از سیه بختی من حشمت نمی افتد بمن
هدبه مانند مژه پیش نظر افتاده ام

یک مدد فرما که مثل مو برآیم از خمیر
ای محمد بیکسان من منتظر افتاده ام

فتح کار خویش خواهم کسر می آید به پیش
رخت بست از من سکون زیر و زبر افتاده ام

شد مرا دشوار وارستن ز بند ممتحن
من بدست ممسکان مانند زر افتاده ام

مولد من گرچه در فسور حسن بوده است
حیدرآباد دکن شد مستقر افتاده ام

خاک بوسی مدینه چون نصیب من نشد
حسرتا از زندگی بی بهره تر افتاده ام

میروم از دست گر اکنون نگیری دست من
چاره نا کامیست دردی و من بستر افتاده ام

سوی خود ما را طلب کن ای نبی آل کرام
مثل خاطر در کشاکش بیشتر افتاده ام

درین غزل پنج بیت است برای آن گفته شده که انشاء الله المستعان به پیشگاه عرش بارگاه روضهٔ مطهرهٔ رسول رب العالمین صلی الله علیه وسلم از شرم سر پیش افگنده مودب دست بسته ایستاده مانند بندهٔ گریخته که بخدمت اقای خود باز رسیده لب بعذر خواهی کشاید با دیدهٔ خون فشان خواهم خواند فقط

غزل معذرت

یا رسول الله بدرگاهت پناه آورده ام
همچو کاهی عاجزم کوه گناه آورده ام

از من یک طاعت نشد شایستهٔ چون فرمان تو
مثل ظاهر باطن خود را تباه آورده ام

بعد پنجاه سال سوی تو مرا داد تدراه
موسفید آورده ام روی سیاه آورده ام

استقامت بر شریعت نفس را دشوار شد
صد زبان بی زبانی عذر خواه آورده ام

مثل خاطر سخت مسکینم گدایم بینوا
دامن دریوزه پیش بادشاه آورده ام

صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین وسلم

فائده

پس همه فرزندان و برادران و جمیع اعزا و احبای صغیر و کبیر و خویشان و دوستان دور و نزدیک را وداع میکنم علی العموم همه را بخدای میسپارم علی الخصوص نور دیده سعادت و کامگاری دوحهٔ روضهٔ اقبال و بختیاری محمد نبی الله سعید مدعمره

و نزاد قره که خدا تعالی عمرش دراز کناد آثار رشد و سعادت بر ناصیه اش
پیداست و امارات عقل و فراست از قیافه اش هویدا چنانچه تاریخ ولادتش
نوشته بودم اینست از انجمله جمله ماده تاریخ نبی الله ابن علی رضا
۱۲۹۲

ایضاً ابیات

اول اولاد فرزندان من	شد نبی الله عزیز از جان من
آدینه ششم شب از شوال بود	طالع سرطان بصد اقبال بود
ساعتی بالای نصف شب گذشت	از دقیقه هفت و هشت اغلب گذشت
آفتابی تافت از برج حمل	جلوه گر شد گوهر از درج حمل
تازه گل آمد ز باغ معنوی	خاندان را شد چراغ معنوی
نور چشم نور چشمان منست	شاخ نو خیز گلستان منست
هست در نرگس الامر این نور عین	راحت افزای دل صفدر حسین
اینهمه از فضل یزدان یار باد	هریک از اولاد برخوردار باد
از خدا عمرش زیادت خواستم	حسن تاریخ ولادت خواستم
یکصد و افزون شود از حساب	گفت دل بیدار بخت کامیاب ۱۲۹۲
نیز بشنو تو بیت بازیب و زین	نور چشم فایق صفدر حسین ۱۲۹۲
جمله اولاد مرا رب وحید	شاد دارد در دو عالم سعید

امّا خیر و صلاح و حصول مرادات هر یکی از اعزای موصوفین از خداوند قاضی
الحاجات بعد زاری خواسته بخدمات همه التجا میدارم که هرچه بنسبت
خود ها خطائی از من شده و دلها برنج در آمده باشد در گذارند و غفران من

از خدا ور خواهند اجر این عمل از خدا دریابند و چند وصیت میکنم باید که کتاب
مرا بمطالعه در آرند و حتی الوسع بغور مضامینش در رسند و توفیق عمل بران
هر وصیتهای من از خدا خواهند **وصیت اول** دنیا را ناپایدار
دانند و از موت غافل نباشند هر که ازین دو امر غافل ماند گرفتار نکال
آخرت گردید هرگونه آفات و بلیات که میگویند و می نویسند همه برای او موجود است
وصیت دوم اینقدر داند که اسلام امر عزیزیست حرف به تقلید
کمال ایمان حاصل نمیگردد و هرچند نام اسلام بروا طلاق توان کرد اما تا آنکه
محبت خدا و رسول خدا در دلش جا نکند خدا داند که به اسلام او می ترسم و
از خیر خاتمه اش می اندیشم پس اگر اسلام عزیز باشد دران کوشند و محبت خدا
و رسول خدا و را طاعت جویند اگر تن با طاعت دهند و دل را باو رجوع نمایند
البته آثار محبت در دل پدید آید و بمقصود رساند **وصیت سوم** راستی
و امانت داری شعار خود سازند چه در دنیا چه در آخرت صاحب این اوصاف
سرفراز و ارجمند خواهد بود و از ذلت و ندامت محفوظ خواهد ماند **وصیت
چهارم** آنست که طاعات و خلاصه جمیع عبادات نیت است اگر نیت نیک
است همه خیر است خدا تعالی بر نیت های بنده می بیند نه بر اعمال مثلا اگر کسی
از خانه بدان نیت برآمد که بمسجد برود اگر در راه بمرد گویا در عین سجده بمرد
اگر بعزم خرابات برآمده در راه بمرد گویا در عین نشه شراب بمرد و پس جای غور
است که قبل از وقوع عمل جزای نیت های خود را از خیر و شر خواهند یافت
پس لازم است که نیت خیر بر دارد خدا تعالی جزایش خواهد بخشید

وصیت پنجم بسیار تجربه شده و بر خود و بر غیران خود امتحان گردیده که
دنیا و مال دنیا هر چند زیاده شود حرص به وی بافزونی می آرد و از خدا باز دارد
دل را سیاه گرداند هر گاه از دین و طلب خدا باشد بر هرچه حاصل است قناعت
کند - زیاده طلبی را از دل دور سازد و گرنه دین کو خدا کجا دل خانهٔ حرص چو
آن گردد در شقاوت و بدبختی از دنیا رود و حیف و حسرت در آخرت هیچ سود نه بخشد

بیت قناعت گرچه اندر کار دنیا است ٭ دلی در راه مولی حرص اولی است

خلاصهٔ همه پند و سلالهٔ جمله وصیتهای من همینکه اکثر تصنیفات امام حجة الاسلام محمد غزالی
رحمة الله علیه در مطالعهٔ خود نما دارید مثل او ناصح مشفق و واعظ راست گو صاف
بیان نبوده است کلامش زود در دلها اثر میکند التوفیق من الله و ما علینا
الا البلاغ المبین فقط

تمت ۱۲۹۳ سنه

تاریخات کتاب غایة المرام فی توحید الانام

از نتایج افکار شاعر سحربیان جناب منشی ویس محمد خان صاحب تخلص ویس ساکن بنگلور

یا شه انبیا غلام توام — یا محمد فدا بنام توام
چون نگردم رسا بعرش برین — خاک کویم و زیر بام توام
کئے بیابی بعرصهٔ محشر — شائق جاه و احتشام توام
داغ عشق تو بر جگر دارم — عاشق روی لاله فام توام
نیست دانای حال زارم کس — رحم کن رحم صید دام توام
حکم فرما که بر دست آیم — به تمنای یک پیام توام
روز محشر رهان ز رنج والم — قیدی گیسوئی چو شام توام
جو برابرویت که می داند — کشته تیغ بی نیام توام
کی رسانی بمنزل مقصود — عازم راه خوش مقام توام
به احادیث تو فدا جانم — زنده از لذت کلام توام
کافر است او که مشرکم گوید — بنده ام بنده ام غلام توام
چون نه نازم براین عقیدهٔ خود — یار اصحاب ذو الکرام توام
رحمت خاص تست مد نظر — آرزومند فیض عام توام
خاطرا خاطرت شگفته باد — سائر غایت المرام توام

ایضاً

وہ محمد محی دین خاطر
چو زبان آور و سخندان است
کرد تصنیف نسخۂ دولت
وہ چہ دولت کہ گنج عرفان است
دیدۂ ... چون شود بینا
نور عینین راست بینان است
ناظرا گفت و بس تاریخش
سرمۂ چشم مستمندان است
۱۲۹۳ ھ

ایضاً

ناظرا چون جناب خاطر ما
ساخت تصنیف نسخۂ اشرف
بدل آمد ز خوبی قسمت
گشت ہمدست تحفۂ اشرف
قاہ شاہ و گدا کہ بود
بس ہمین است ہدیۂ اشرف
و بس در عالم تہی دستی
گفت سالش کہ توشۂ اشرف
۱۲۹۳

قطعۂ تاریخ از نتایج افکار ہمپایۂ کلیم و ملا محتشم جناب منشی محمد قاسم صاحب غم

بنوشتہ چون مکرمی ام اندرین زمان
توحید با معارف و اسرار محتوی
گویم سزد کہ رہبر راہ طریقت است
عرفان بیابی گر کنی زین نسخہ پیروی
تاریخ این حدیقۂ اسرار وجد غم
پیر خرد بگفت کہ تہذیب معنوی
۱۲۹۳

قطعۂ تاریخ از نتایج افکار فلک وقار جناب محمد حمید رضا صاحب قریشی تخلص حمید ساکن دہلوی

کانِ معارف است محبّی محی دین
سفتہ بسلک گوہرِ اسرار احدیت

نور گرفت دیدۂ دل از نظارہ اش
این نسخہ ایست آئینہ دارانِ صمدیت

حقّا چنان کشود نکاتِ سلوک را
سامع بسمعِ شمّہ فزون یافت منفعت

کز بہرِ سنہ زہاتفِ غیبی ندا رسید
حید رہ بگو رسالۂ اربابِ معرفت

۱۲۹۳

قطعۂ تاریخ از نتایج افکار جناب مدرس محمد عبد الرحمن خان صاحب متخلص بہ فوقی ساکن بنگلور

حبّذا محیِ دین محمّد نام
معرفت دان و حق پسندیدہ است

خاطر استوار و حق آگاہ
این کمالش خدا بخشیدہ است

ہست مشہور در سلوک چنان
در جہان نامِ او چو خورشید است

چشمِ حق بینش جز نہ حق بیند
قاعدہ دانِ راہِ تجرید است

کرد تصنیف آن کتابِ طریق
سالکان را سزا سے تقلید است

ہست این کار نامہ اہل شناش
وہ چہ بکشادہ بابِ توحید است

سالِ طبعش نوشت کلکِ فوقی
نسخۂ دل پسند توحید است

۱۲۹۳

قطعۂ تاریخ از نتایج افکار مدرس محمد ضیاء صاحب متخلص بہ سقیم ساکن بنگلور

حسنِ یارانِ مخدوم ما از بہرِ نفعِ خاص و عام
نادر کتابے در سلوک با زیب و زین ساختہ

کز بہرِ سالش خضرِ دل را فرمودہ جستجو
زد ہاتفِ غیبی ندا . محمود عجب نو خواستہ

قطعۂ تاریخ عاصی و سراپا معصیت محمد عبد الرزاق متخلص بہ ناظر مہتمم کتاب مذکور

شکرِ حق در زمانِ محبوب	در عهدِ امام ملکِ مختار
ذی مرتبه محی دین خاطر	عالم عابد فرشته کردار
دار دبلوک بهرهٔ تام	از فیضِ نفوسِ شیخِ ابرار
بنوشته کتاب بابِ توحید	بگشود کشود رمز و اسرار
با شرح و بسط چنانکه گویا	در کوزه کشید بحرِ زخّار
بهرِ تاریخِ اختتامش	طوطیِ قلم شده شکربار
با چشمِ بهی بدست ناظر	توحید ز غایت المرام ار
	۴۳۰ ۷۴۳ ۱
	۱۲۹۳

ایضاً

واه چه مخدومِ ناظر که کتابی بنوشت	صاف کشود از بیان عقدِ وجوب و لزوم
سال دو تا ناظرا خوب بنو گر بگوئی	دفترِ کشّافِ راز نسخهٔ شمس العلوم
	۹۳ ۲ ۱

ایضاً

مطبوع شده خهی کتاب امجد	فائض گشتند از و قریب و چه بعید
ناظر پی سالِ انطباعی هاتف	گفتا نقدِ روان کتاب التوحید
	۳ ۱۲۹

ایضاً

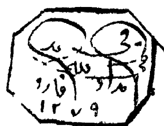
یارب بصفحهٔ دهر از ابرِ رحمتِ تو	نو رسته باد و سرسبز این لاله زار هستی
تاریخِ انطباعش خوش لهجه بلبلِ دل	گلبانگ زد که ناظر بستانِ حق پرستی
	۱ ۲ ۹۳

اتفاق درویشان خاکپای ایشان چون در سن هزار و دو صد و نود و دو سنه هجری در بلده فرخنده مکه معظمه رسید بمقتضای حسن اتفاق در زمره نعل برداران قبله هدایت ستان و کعبه روشندلان قدوه موحدین عمدهٔ واصلین مرشدی مولای جناب حاجی امداد الله شاه صاحب قبله تهانوی فاروقی چشتی مهاجر مکه معظمه ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی رؤس مسترشدین جا یافت زهی خوش نصیبی که بشرف بیعت و اجازت نیز در هر چهار طریقه مشهوره یعنی قادریه چشتیه نقشبندیه و سهروردیه سر باوج سعادت سود و چون رسالهٔ هذا غایة الاحترام مطبوعه از ملاحظه و مطالعه کامیاب گردید نظر بفوائد این چند سطور از جناب ممدوح تقریظ و خلیفه ممدوح عزت بخش این اوراق شد بمهر و دستخط مزین است و همین هذا نقل مطابق اصل

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد و صلوٰة واضح باد رساله غایة الاحترام فی توحید رب الانام از تصانیف سلالة الکرام خلاصة العلماء الاعلام مولوی محمد محی الدین صاحب مستخلص بخاطر بمطالعه درآمد از جا بجا نظر تعمق و تامل کرده شد بحمد الله نسخه ایست لطیف موافق تحقیق [illegible] و محققان صوفیه بری از افراط و تفریط و خالی از اغلاق و تعقید بیان مرام مخلص کلام موافق ذوق علما اعلام جزاهم الله خیر الجزاء و فقهم کما یحب و یرضی

العبد الضعیف فقیر امداد الله عفی الله عنه



کذلک رأیته فوجدته انا عبده المعیوب محمد یعقوب النانوتوی عفی الله عنه مدرس مدرسه دیوبند

